

هشت

حاجي يواش يواش بزرگ شد. اولش فقط شیر مي خورد. ولي بعد شروع کرد به علف خوردن و پوست خربوزه و هندوانه و آشغال سبزي و خیار و کدو و هر چه که به اش مي دادی. در طبقه دوم ساختمان خانه شان که دفاتر بانک عمران هم در آن جاي داشت، اتاقی داشتند خالی از اسباب و اثاثه که در يك گوشه اش مقداری کاه ریخته بودند و روی کاه ها پرتقال و نارنگی انبار کرده بودند. حاجي را در این اتاق نگه داری می کردند.

يك روز که هومن وارد اتاق شد، حاجي را در آن نیافت. پنجره اتاق نیمه باز بود. هومن به سرعت به طرف پنجره دوید و آن پایین، داخل کوچه را نگاه کرد. حاجي از طبقه دوم پریده بود بیرون و الآن» با پا های لرزان» در کنار دیوار کوچه ایستاده بود. هومن به سرعت از پله ها پایین دوید و خود را به کوچه رساند. باید با احتیاط به حاجي نزدیک می شد، طوریکه حاجي نمی ترسید و فرار نمی کرد. آرام آرام، روی تکی پا، در حالیکه دستانش را از دو طرف باز کرده بود به حاجي نزدیک شد. اولش حاجي بی حرکت در جایش ایستاده بود. لحظه ای بعد که متوجه حضور هومن شد، به طرف هومن دوید و سرش را میان پا های هومن قرار داد. اشک در چشمان هومن حلقه بسته بود. حاجي دیگر از هومن فرار نمی کرد. بر عکس، هر جا هومن می رفت به دنبالش می آمد. ساعتی بعد، هومن در باغ خانه می دوید و حاجي همه جا تعقیبش می کرد. حاجي اهلی شده بود، مثل گل سرخ سازده کوچولو.



آن سال، با پارتي بازی ناظم مدرسه، آقای/بازري، هومن در امتحان نهایی کلاس ششم دبستان، در حوزه تنکابن شاگرد اول شد. حق کس دیگری بود، بچه ای به نام فتحی، فتحی که از ده می آمد و فائزه لباس کهنه های هومن را همیشه به او می داد. فتحی ریاضی اش خیلی بهتر از هومن بود. ولي خوب، برادر آقای/بازري کارمند آقای/لفتی بود و لذا هومن شاگرد اول شد و فتحی در رتبه دوم قرار گرفت. هومن بعدا جایزه اش را که يك جعبه مداد رنگی و يك قلم خود نویس بود به فتحی داد.

حاجي هر روز بزرگ تر می شد. روز ها توي باغ می چرید. گاهی هم می بستندش به يکي از ستون های انباري ته باغ. و شب ها می انداختندش در قفس چوبی بزرگی که آقای/لفتی داده بود مخصوص حاجي ساخته بودند. حاجي تازه دو تا شاخ

کوجولو هم در آورده بود. چشم هاي درشتش مخلوطي از سبز و آبي بود، و معصوميت و بي گناهي در آن موج مي زد. هومن تمام تابستان «هر روز با حاجي بازي كرد. يك كتاب هفته بر مي داشت، مي آمد توي باغ در سايه يك درخت نارنج مي نشست، كتاب مي خواند و گاهي هم با حاجي كه آرام در اطرافش مي چريد بازي مي كرد.

گاه كه براي شنا به رامسر و كنار دريا مي رفتند، حاجي را هم مي گذاشتند توي ماشين و همراه خودشان مي بردند. در آغاز، حاجي توي ماشين حالش به هم مي خورد، ولي بعد عادت كرده بود.

هومن از ماجرا هايي كه بين پدر و مادرش مي گذشت بي خبر بود. گاهي وقت ها اشك ريختن هاي مادرش را ميديد. ناراحت مي شد. ولي دليلش را نمي دانست. گاهي وقت ها هم داد و فرياد هاي پدرش را مي شنيد. ولي آن هم تازگي نداشت. تابستان تمام شد و هومن سال اول دبیرستان را در دبیرستان پهلوي شهسوار شروع كرد. دبیرستان تازه به محل جديديش در خيابان ورودي شهسوار، مقداري قبل از پل، منتقل شده بود. اواخر تابستان آن سال، ساختمان قديمي دبیرستان كه كمی بعد از ميدان، در شمال خيابان اصلي شهسوار واقع بود، در يك آتش سوزي بزرگ سوخته و ويران شده بود. شايع بود كه بعضي از شاگردان دبیرستان كه در امتحان تجديدي نمره قبولي نياورده بودند، در يك اقدام انتقام جويانه، دبیرستان را به آتش كشيده بودند. در همان ماه اول دبیرستان، هومن كه گاه با دوچرخه به مدرسه مي رفت، يك بار موقع بازگشت به خانه تصادف كرد و دوچرخه اش درب و داغان شد. خوشبختانه خودش صدمه اي نديد.

نزديك هاي آخر پائيز بود كه چند تا كفتريز شيرواني خانه شان لانه كردند. فرزند به شان دانه مي داد، و به زودي تعدادشان زياد شد. فائزه مي گفت:

- فرزاد، به اين حيوان ها دانه نده! بگذار از اين جا بروند. آمد نيامد دارد!

فرزند اين حرف ها سرش نمي شد. آمد نيامد يعني چي؟

يك شب جمعه، آقاي/فتمي هوس كرد بچه ها را به كازينو رامسر ببرد كه هم گردشگرده باشند و هم جك پات بازي كنند. وقتي برگشتند دير وقت بود. همه خسته بودند. و بزودي خوابشان برد. صبح روز بعد كه هومن به باغ رفت تا به حاجي سر بزند، از حيوان بيچاره فقط چند تکه استخوان باقي مانده بود. معلوم شد كه صغري يادش رفته بود حاجي را از ستون انباري ته باغ باز كند و در قفس چوبي اش بياندازد و سگ هاي وحشي از ديوار خراب مدرسه دخترانه آمده بودند توي باغ و حيوان بي دفاع را دريده بودند. هومن دو هفته مريض شد و هر شب تب مي كرد و هذيان مي گفت. بعد كه از بستر بيماري به در آمد، در نهايت تعجب در يافت كه مرگ به همان اندازه جزئي از زندگي ست كه خوابیدن. تازه از خوابیدن هم ساده تر است، چون آدم هر شب، و حتي روز ها وقتي خسته است، بايد بخوابد، ولي فقط يك بار مجبور است بميرد.

وقتي حالش بهتر شد، آقاي/فتمي گفت كه قرار است مدرسه هومن را عوض كنند و از اين به بعد بايد در رامسر به مدرسه برود. فائزه، در حاليكه اشك مي ريخت، لباس هاي هومن را جمع و جور كرد، چمدانش را بست، و در ماشين گذاشت. و ساعتی بعد، هومن و پدرش در راه رامسر بودند.

صرف زاده كه با آقاي/فتمي به طور شراكتي يك باغ مركبات نزديك مثل قو خريده بود، در رامسر يك ويلاي تابستاني داشت كه آقاي/فتمي آن را اجاره كرده بود. وقتي به

خانه رامسر رسیدند، تازه هومن فهمید که پدرش با شادی ازدواج کرده و قرار است با او در رامسر زندگی کند.

فائزه بعد از مدت ها اشك و زاري بالاخره رضایت داده بود که آقای//فتني دختر خواهرش شادی را عقد کند. قرار شده بود هومن با پدرش و شادی در رامسر زندگی کند، و بقیه بچه ها با فائزه در شهسوار بمانند. هومن در آن زمان دو همسر داشتن و این چیز ها را زیاد درك نمی کرد. فقط می دانست که تغییر بزرگی در زندگی شان اتفاق افتاده است.

مدرسه رامسر را هم زیاد دوست نداشت. /بازری آن جا نبود و لذا هیچ کس ملاحظه اش را نمی کرد. تازه در مدرسه رامسر بود که برای اولین بار بچه ها هومن را لب شتری صدا می کردند. لب های هومن کلفت و گوشتالو بود اما هرگز تا آن زمان کسی به خاطر کلفتی لب هایش استهزا اش نکرده بود. تا پایش را به مدرسه می گذاشت، يك عده از بچه ها دم می گرفتند که، "لب شتری! لب شتری!"

يك بار با یکی از این بچه ها گلاویز شد و حسابی خدمتش رسید. اما در میانه دعوا، آستین کتش پاره شد، و وقتی به خانه رسید، شادی متوجه شد و به پدرش گفت. آن شب هومن حسابی از پدرش كتك خورد و با گریه به رختخواب رفت.



از آن به بعد وقایع خیلی سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد. تا مدت ها بعد هومن نمی دانست چه اتفاقاتی در شرف تکوین است. بعد ها که کمی بزرگ تر شد، از طریق مادرش و دیگران از مآوقع آن دوران زندگی اش اطلاع حاصل کرد.

اتفاقاتی که از آن پس رخ داد برای هومن تجربه ای مثل از خواب پریدن در میانه يك رویای شیرین بود، مثل آن روزی که در ساحل محمودآباد شاد مانه بازی می کرد که ناگهان زمین خورد و تکه چوبی که از شن بیرون زده بود حدود سه سانتیمتر رانش را پاره کرد و در میان گوشت نشست. اولش اصلا احساس درد نمی کرد. حتی وقتی در بهداری محمودآباد، چوب را از رانش بیرون کشیدند و دکتر با يك چیزی شبیه موچین در گوشت پایش به دنبال تراشه های چوب می گشت، هومن تا زمانی که به زخم نگاه نکرده بود، درد را نمی فهمید. صدای پدرش را می شنید که می گفت:

- مرد است آقای دکتر. مرد که از این زخم ها گریه نمی کند.

بعدا که اثر آمپول بی حس می رفت، تازه ذق ذق درد شروع شد، دردی که در رانش خانه کرده بود و نمی خواست برود، دردی که قصد داشت روز ها و شب های بعد را با او باشد، و چه بسا تابستان آن سال او را از دویدن در ساحل و شنا کردن در دریا محروم سازد، دردی که بعد از چند روز به آن عادت می کردی، جزیی از زندگی می شد، آنقدر که فراموش اش می کردی.

اتفاقات آن سال درست مثل آن درد بود، آنقدر سریع روی داد که تا هومن بتواند بفهمد چه شده است، شاپلاق! به تهران اسباب کشی کرده بودند، آقای/فتمی در رستم آباد شمیران، نزدیک منزل برادرش، مسعود، خانه ای برای فائزه و بچه ها اجاره کرده بود، و خودش با شادی و هومن در منزل پدر زن جدیدش در طرف های خیابان آذربایجان ساکن شده بود. تا هومن بیاید بفهمد چه شده است، لباس های جور و اجورش برایش تنگ و کوچک شده بودند، آستین پیراهن هایش به زحمت تا چهار انگشت بالای مچ هایش را می پوشاند، پاچه های شلوار هایش یک وجب بالای قوزک پایش می ایستاد، و کفش هایش تنگ شده بود و برای اینکه پایش را اذیت نکند، پشتشان را می خواباند. فقر جزئی از زندگی جدید شده بود، مثل آن زخم رانش که تمام تابستان ذق ذق می کرد و هرگز نگذاشت آن سال در ساحل بدود و در دریا شنا کند، و بادبادک هوا کردن آرزویی دوردست شده بود.

حالا لباس نو آرزویی دوردست بود. برادر هایش شاید کمتر از او درد جدید را تجربه می کردند. لباس های قدیمی او اول تن فرزند را می پوشاند، بعد فرزند آن ها را می پوشید، و آخرش یا پاره پاره می شد و یا آن ها را بر تن فرد/کوچولو می کردند. هومن از آن دوران قدیم مازندران آن قدر لباس داشت که تا مدت ها بقیه بچه ها مجبور نبودند درد نداشتن لباس و کفش را تجربه کنند. و البته کوچک تر از آن بودند که تفاوت لباس نو و کهنه زیاد آزارشان دهد، یا در روحیه شان اثر بگذارد.

هر چه لباس ها و کفش های هومن کوچک تر و تنگ تر می شد، وقوف وی به وقایعی که منجر به موقعیت اخیر شده بود بیشتر می شد. ماشین عوض کردن های آقای/فتمی، باغ مرکبات خریدن های او، سفر های پی در پی اش به تهران برای دیدار شادی، کازینو رفتن ها، هتل گچسر رفتن ها، و خرج کردن های بی حساب و کتابش در خانه برای اینکه در دهان فائزه را ببندد، همه و همه موجب شده بود که حقوق آقای/فتمی به عنوان رئیس بانک عمران حوزه تنکابن کفاف نیاز هایش را ندهد. از مدت ها قبل آقای/فتمی شریک صندوق بانک شده بود. اقساط اراضی واگذار شده املاک شاهنشاهی را از روستاییان می گرفت و در جیب می گذاشت. حتی داده بود رسید های تقلبی چاپ کرده بودند و در مقابل اقساط اراضی به روستاییان رسید های تقلبی می داد.

تا مدت ها، حساب و کتاب صندوق بانک را با رسید های اصلی درست نگاه داشته بود. وقتی از مرکز برای رسیدگی به حساب ها می آمدند، دفاترش کاملاً می خواندند، تا اینکه بعضی از این رسید های جعلی به دست سایر شعبه های بانک افتادند، و وقتی سابقه شان پیدا نشد، حسابرس ها دوباره به شهسو/آمدند.

در این هنگام بود که آقای/فتمی زن و بچه هایش را برداشت و به تهران گریخت. شاید اگر مانده بود و دفاترش را طوری تنظیم می کرد که کسری صندوق نشان دهد، اوضاع این جور بد نمی شد. ولی آقای/فتمی جرات مقابله با واقعیت را نداشت، درست مثل آن قدیم ها که تنخواه گردان ثبت احوال را برداشته و از بیرجند به تهران فرار کرده بود. آقای/فتمی از آن ها بود که درد دندان را از ترس دندان پزشک تحمل می کرد. چه بسیار روسای شعبات دیگر بانک عمران که قبل یا بعد از آقای/فتمی دست به اختلاس زده بودند و وقتی کسری صندوق شان معلوم شده بود، مانده و تعهد کرده بودند که کسری صندوقشان را به صورت قسطی پرداخت کنند. آب هم از آب تکان نخورده بود.

آقای/فنتی، اما، فرار کرد. به جای اینکه چهار تا هدیه برای روسای مافوقش بخرد، و آن‌ها را با خود همراه کند، سهمش را در باغ مرکبات مثل قو به ثمن بخش به صرف زاده صلح کرد و از محل پولی که از صرف زاده گرفته بود، یک بنز صد و هفتاد نمره کرایه خرید. امیدوار بود آن را به دست راننده بدهد و در تهران از محل درآمدش زندگی کند. آقای/فنتی این کاره نبود. خیلی زود راننده سرش را کلاه گذاشت، ماشین شروع به خرج تراشی کرد، و مجبور شد آن را بفروشد.

از طرف دیگر، بانك عمرن حکم جلبش را گرفته بود، و يك روز از اداره آگاهی آمدند و دست بسته بردندش، و در زندان دادگستری محبوس شد. دو ماه و نیم در حبس بود. در این مدت، فائزه چندین بار بچه‌ها را برای ملاقات پدرشان به زندان برد. بچه‌ها هنوز چیزی نمی‌فهمیدند. اولش به شان گفته بودند که پدرشان به مسافرت رفته است. بعد هم که فهمیدند، مفهوم زندان و حبس را درک نمی‌کردند. آن وقت‌ها که در شهسوار بودند، آنقدر پدرشان روز‌ها و هفته‌ها یا برای کار بانك و یا به بهانه کار بانك از منزل دور بود که به نبودن پدر عادت داشتند.

وقتی آقای/فنتی به زندان افتاد، هومن هم که تا آن وقت با پدر و شادی در منزل خاله بتولش زندگی می‌کرد، به مادرش و بقیه بچه‌ها در خانه رستم/باد ملحق شد. هنوز که هنوز است، هومن آن روز صبح را به یاد دارد که مادرش چادر به سر کرد و هر چهار تا بچه را برداشت و با عریضه‌ای که/فنتی در زندان نوشته بود، به در خانه دکتر رام، مدیر عامل بانك عمرن، رفت. به محض اینکه دکتر رام از خانه خارج شد تا در اتومبیل اش که راننده در آن را باز نگاه داشته بود سوار شود، فائزه بیچاره خودش را به پای او انداخت و شروع به عجز و التماس کرد. بچه‌ها که اصلاً نمی‌دانستند برای چه به این جا آمده‌اند» با دیدن مادر که خود را در پای دکتر رام بر زمین انداخته بود و عجز و لابه می‌کرد، شروع به گریه و زاری کردند. شاید دکتر رام دلش به حال این مادر و بچه‌ها سوخت، چون عریضه را از فائزه گرفت و گفت:

- بلند شو مادر جان. بلند شو بچه‌هایت را ببر خانه. این شوهرت اگر عقل داشت، فرار نمی‌کرد و سر کارش می‌ماند. چي فکر کرده بود؟ خیلی‌ها کسری صندوق می‌آورند. ماه به ماه از حقوقشان قسط می‌دهند تا کسری صندوق شان جبران شود. حالا که کار از کار گذشته است. بلند شو مادر، بچه‌هایت را زجر نده. برو خانه، يك فکری برایش می‌کنیم.

- خدا عمرتان بدهد. به این بچه‌ها رحم کنید. خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

بچه‌ها زار زنان در چادر مادر چنگ می‌زدند. هومن که بزرگ‌تر بود، کنار جوی آب ایستاده بود و به پهنای صورتش اشك می‌ریخت. هرچند که علت آمدن به منزل دکتر رام را به خوبی نمی‌فهمید، ولی احساس حقارت را به روشنی درک می‌کرد. فائزه هنوز روی زمین نشسته بود که ماشین آمریکایی دکتر رام به راه افتاد و دور شد.

راه بازگشت به خانه در میان اشك و زاری بچه‌ها و نفرین و لعنت‌هایی که فائزه نثار/فنتی می‌کرد طی شد. سه چهار روز بعد، اما، به لطف ناله و زاری فائزه و بچه‌ها،/فنتی از زندان آزاد شد و به خانه بازگشت.

چند روز بعد، يك عده مامور بانك آمدند و تمام فرش‌ها، یخچال، رادیو، و برخی دیگر از خرت و پرت‌های خانه‌شان را مصادره کردند و بردند./فنتی را رسماً از بانك اخراج کرده بودند و قرار شده بود مبلغ مورد اختلاس را از محل مصادره اموال و الباقی را به صورت ماهانه پرداخت کند.



برای هومن سال های رستم آباد در گذار میان کودکی و نوجوانی گذشت، در سفر میان نادانی شیرین و اطمینان بخش و آگاهی تلخ و آزارنده که حباب اعتماد به نفس انسان را می شکند و یک باره آدمی را بی دفاع در برابر تمامی مخاطرات می اندازد: فقر، حسرت، حسادت، بلوغ، دختر همسایه، دوستی، دشمنی، کینه، امید، یاس، مسئولیت، قبولی، ردی، فیزیک، شیمی، ریاضی، فقه، انشاء...

یکی دو ماه بعد از پیوستن هومن به مادر و بقیه بچه ها در رستم آباد، آقای /فتمی شادی را هم به خانه رستم آباد آورد. با وجود اینکه در یک دفتر خانه اسناد رسمی به کار مشغول شده بود، حقوق ناچیزش کفاف خرج دادن در دو خانه را نمی داد. حالا *فائزه* مجبور بود با هوویش - خواهرزاده اش - زیر یک سقف زندگی کند. شادی همچنان *فائزه* را خاله صدا می زد. شب که می شد، *فائزه* و بچه ها در یک اتاق می خوابیدند و شادی و /فتمی در تنها اتاق دیگر خانه. چندین بار خاله و خواهرزاده سخت دعواشان شد. حتی یک بار در موهای یکدیگر هم چنگ انداختند. سرانجام *فائزه* طاقتش تمام شد:

- یا جای من است یا جای این دختره گیس بریده. خودت کم بودی، این دختره را هم برداشتی آوردی اینجا. موش به سوراخ نمی رفت جارو به دیش بسته بود. برگردید منزل مادر زن جانتان. کم بدبختی سر من و این بچه های بیچاره آورده ای!
- خانم، الم شنگه راه نیانداز! بگذار زندگی مان را بکنیم.

و گاهی شادی هم دخالت می کرد:

- خاله، دوست نداری، برو. چرا ایستادی؟
- خوب است، خوب است! تو دیگر خفه شو، دختره پتیاره! تو اگر آدم بودی نمی آمدی هووی خاله ات بشوی. زبان درازی نکن!
- خانم، راست می گوید. اگر دوست نداری، برو. بحثی نداریم.

سرانجام بعد از چندین کتک کاری و مرافعه جانانه، و شکستن و خورد شدن سرویس چینی مسعود و لیوان های بلور چکسلواکی که از اسباب و اثاثه *شهسو* باقی مانده بود، یک روز صبح *فائزه* و آقای /فتمی با هم خانه را ترک کردند و غروب آن روز آقای /فتمی به تنهایی به خانه بازگشت. هومن بعدا فهمید که پدر و مادرش آنروز رسماً از یکدیگر جدا شده بودند. طلاق گرفته بودند.

دو سه ماه بعد، شادی هم از روال زندگی جدید خسته شد. دیگر از کازینو *بابلسر* و هتل *گچسر* و ساعت طلا و انگشتر الماس و لباس های جورواجور خبری نبود. /فتمی حالا چهل و یکی دو ساله دیگر برای شادی جوان جاذبه ای نداشت. زندگی کردن با چهار تا پسر بچه قد و نیم قد که شادی را مسئول جدایی پدر و مادرشان می دانستند با زندگی راحت ویلای /مسر خیلی تفاوت داشت. این بود که یک روز راهش را کشید و رفت. بعد هم طلاق گرفت. علی ماند و حوضش. آقای /فتمی ماند و چهار تا بچه کوچک و بزرگ: *فرداد* هنوز شیر می خورد و هر روز صبح باید دشکش را آفتاب می

دادند و ملافه هایش را می شستند. فرشاد خدا بیامرز کلاس دوم دبستان بود. فرزند کلاس ششم دبستان بود. هومن تازه رفته بود کلاس دوم دبیرستان.

آقای /فتمی ساعت شش صبح راه می افتاد می رفت سر کارش در دفترخانه اسناد رسمی صد و سی و هفت در اول بلوار کشاورز نبش کاخ شمالی. پیش از رفتن دو تومان می داد به هومن که برای برادر هایش غذا بخرد و نهار درست کند. خوشبختانه فرشاد صبحی بود و فرزند بعد از ظهری. بنابراین صبح ها فرزند در خانه بود و از فردا مراقبت می کرد و بعد از ظهر ها فرشاد نزد وی در خانه بود.

اول صبح، درست بعد از رفتن پدر، هومن می رفت به بقالی و نانوايي سر خیابان، دو سیر پنیر، چهار پنج تا تخم مرغ، و یک نان بربری تازه می خرید. بعد بر می گشت خانه، چای درست می کرد، و به برادر ها صبحانه می داد. بساط صبحانه را جمع می کرد، فرشاد را روانه مدرسه می کرد، به فرزند سفارش های لازم را برای مراقبت از فرزند می کرد، و خودش تقریباً به تاخت خانه را به مقصد مدرسه ترک می کرد.

هومن به دبیرستان بهرام دروس می رفت، نزدیک چهار راه قنات. اغلب روز ها دوستش، /احمد منزوی، می آمد و با هم به مدرسه می رفتند. مدرسه شان دو هفته بود؛ صبح از ساعت هشت و نیم تا یازده و نیم، و بعد از ظهر از دو و نیم تا چهار و نیم. ساعت یازده و نیم که مدرسه تعطیل می شد، به دو به منزل باز می گشت، یک کمی برنج بار می گذاشت. برادر ها را با کته و تخم مرغ سیر می کرد، فرزند را به مدرسه می فرستاد، این بار به فرشاد سفارش های لازم را می کرد، و دوباره به تاخت به مدرسه بر می گشت.

آنها که با رستم آباد و منطقه دروس آشنایی دارند خوب می دانند که فاصله میان ده وسط رستم آباد با دبیرستان بهرام دروس چندان کم نیست. هومن این فاصله را بیست دقیقه ای می رفت و نیم ساعته بر می گشت. برگشتن همیشه بیشتر طول می کشید چون همه راه سر بالا بود. رفیقش، /احمد، صبح ها در راه رفت و غروب ها در مسیر بازگشت همراهی اش می کرد. ظهر ها، اما، مجبور بود تنها این راه را طی کند. احمد نهار می آورد و در مدرسه می ماند.

/احمد شاید بهترین دوست آن دوران زندگی هومن بود. بی تردید تنها دوست آن دوران زندگی هومن بود که تا قبل از خروج هومن از ایران دوستی اش با وی ادامه یافت و حالا هم گاه و بی گاه با هم مکاتبه دارند، گاه هم تلفنی با هم صحبت می کنند. هرچند که راه هاشان خیلی با هم متفاوت بوده است. /احمد این روز ها در خیابان رستم آباد نزدیک سه راه نشاط یک آژانس کرایه اتوموبیل دارد که از پدرش به ارث برده است، ضمناً در اداره دارائی شاغل است. و هومن داستان ما از همان ابتدا به کار تدریس و تالیف و تحقیق وارد شد.

هومن دوستان دیگری هم از زمان مدرسه بهرام داشت، ولی هیچ یک به اندازه احمد به وی نزدیک نبودند. غریب اینکه سه تا از هم کلاسی های آن دوران دبیرستان بهرام که با هومن هم دوست بودند» بعد ها در کار دو و میدانی به مقام های بالایی رسیدند: یکی فرامرز آصف که قهرمان مسابقات آسیایی شد و بعد در آمریکا به کار خوانندگی روی آورد و کم و بیش موفق هم بود. دیگری /براهیم علاء الدینی که او هم قهرمان دو شد. و سومی رضا انتظاری که آن روز ها به رضا خروس معروف بود و بعداً

در مسابقات دو و میدانی به مقام هایی نیز دست یافت.

این اواخر، قبل از خروج از ایران، هومن پسر کوچکش *درا* را به توصیه یکی از دوستان برای تمرین و بدن سازی در باشگاه تسلیحات چهار راه پاسداران ثبت نام کرده بود. يك روز *درا* از تمرین به خانه برگشت و گفت:

- بابا، آقای انتظاري خیلی سلام رساند.
- رضا انتظاري؟
- آره! مربي دو و میدانی ماست.
- رضا خروس! عجب دنيای کوچکی ست!

فردایش تلفنی با *رضا* صحبت کرد و حال و احوال پرسید.

هومن و *احمد* در دبیرستان *بهرام* با هم يك نشریه دیواری درست می کردند. اسمش را گذاشته بودند *انتقاد*، و به زبان طنز و با کاریکاتور از تمام مسائل مدرسه انتقاد می کردند. هومن نویسنده مقالات بود. کار های هنری و خطاطی نشریه هم با هومن بود. تمام کاریکاتور ها را *احمد* می کشید.

غروب ها، کمی بعد از برگشتن هومن به منزل، پدرش هم به خانه می رسید. به محض رسیدن کمی بداخلاقی می کرد:

- این ظرف ها را چرا نشسته اید؟ این کتاب ها مال کی ست؟ مال تو ست، فرزند؟ بیا کتاب ها ت را جمع کن، هومن، والا همه اش را می ریزم توي سطل آشغال. زود باش جمع شان کن! فرشاد، تا کتک نخورده ای، بنشین سر درست. هومن حساب پولت را بردار، بیاور، ببینم. بعد هم با فرزند بروید چیدر شیر بخرید.

و هومن و فرزند با دبه خالی به طرف بازار چیدر راه می افتادند تا شیر بخرند. وقتی بر می گشتند هوا دیگر تاریک شده بود. دست چپ سرازیری چیدر به طرف رستم آباد، درخت های قدیمی و بعضا خشکیده باغ بالای رستم آباد با سایه های ترسناک به استقبال شان می آمدند. گاهی در بقالی مشهدي علي می ایستادند و با ده شاهی هایی که پدرشان بعضی وقت ها به شان می داد قطاب می خریدند. مشهدي علي با آن عینک ته استکانی اش به زور می توانست بفهمد که فرزند به جای يك قطاب دو تا از توي سینی اش بر داشته است. هومن دستش نمی آمد. هر کار می کرد نمی توانست خودش را قانع کند که دو تا از قطاب های مشهدي علي را بردارد و پول یکی را بدهد، یا یکی از کیسه نایلون های قیسی یا لواشک را کش برود.

زمستان های رستم آباد خیلی سخت بود. یا هومن آنوقت ها خیلی کوچک بود و مقدار برف زمستانی به نظرش زیاد می آمد، یا اینکه في الواقع آن زمان ها زیاد تر برف می بارید. حوض وسط حیاط یخ می زد. آب داخل تلمبه یخ می زد. صبح ها هومن مجبور بود يك کتری آب را جوش بیاورد و داخل تلمبه بریزد تا بتواند ظرف های شب قبل را سر حوض بشوید، و آفتابه را برای دستشویی رفتن پدر پر کند.

اول هومن تلمبه می زد و فرشاد و فرزند دست و صورت می شستند. بعد فرزند تلمبه می زد و هومن دست و صورت می شست. سرما پوست دست هاشان را قاچ قاچ می کرد. آقای /فتي هم مجبورشان می کرد آلبیمو و گلیسیرین به دست هاشان بمالند. معلوم نبود از کجا شنیده بود که آلبیمو و گلیسیرین برای پوست خوب است. بچه ها آلبیمو و گلیسیرین را بر دست های ترك خورده شان می مالیدند، دست

هاشان مي سوخت، و به زحمت جلوي گريه شان را مي گرفتند.

چقدر برف مي آمد! هومن از بچگي برف را دوست داشت. در آمل، گاه که برف مي آمد، هومن كوچك گالش هايش را به پا مي كرد، دستكش هايش را مي پوشيد، و دوان به حياط خانه مي رفت تا برف بازي كند. بعد هم تا سردش مي شد، مي دويد، مي آمد داخل خانه و دست هايش را روي بخاري كه در زمستان ها هيچ وقت نفتش تمام نمي شد و هميشه روشن بود، گرم مي كرد.

در آمل هم كه بودند، دست شويي شان ته حياط بود، درست مثل خانه رستم/آباد. اما در/مل هر بار كه مي خواست دستشويي برود، مادرش اول آب آفتابه را با آب داغ كتري ولرم مي كرد.

حالا هومن داشت از برف متنفر مي شد. اغلب وقت ها براي صرفه جويي در مصرف نفت، بخاري شان خاموش بود. تازه براي خريد نفت هم هومن بايد پيت حليبي ده ليتري را بر مي داشت و مي رفت در مغازه اسماعيل نفتي، سر پيچ ده وسط رستم آباد، و بعد توي يخ و برف تا خانه پيت پر از نفت را هن هن زنان خر مي كشيد.

رفت و آمدش به مدرسه هم در زمستان به كابوس مبدل مي شد. لباس گرم نداشت. آنهايي هم كه داشت براييش كوچك و تنگ شده بودند. پاشنه كفش هايش را هم كه بايد مي خواباند كه پايش را نزنند. از منزل تا مدرسه دعا مي كرد كه بخاري ذغال سنگي كلاس روشن باشد تا بتواند دست هايش را گرم كند و جوراب هاي نمورش را خشك كند.

از مدرسه هم كه بر مي گشت، پيش از آنكه پدر به خانه باز گردد، بخاري را مدت كوتاهي روشن مي كرد تا گرم شود و لباس هايش را خشك كند. يك بار، فرشاد كه معلوم نبود از چه بابت از دست هومن آزرد شده بود، به پدر گفت كه هومن بخاري را روشن کرده است، و هومن كتك مفصلي نوش جان كرد. آقاي/فتني به هر بهانه اي هومن را كتك مي زد. دق دل همه را سر هومن در مي آورد:

- ناخن هات چرا بلند است؟ دفتر هایت را چرا اینجا گذاشته اي؟ اين بشقاب اینجا چكار مي كند؟ بخاري چرا روشن است؟ فكر كرده اي من سر گنج نشسته ام؟ مگر من سكه ضرب مي زنم؟ چرا فردا را نفرستادي توال؟ دو دقيقه مي آيم توي اين خراب شده، بايد كثافت هاي شما ها را جمع كنم. مثلاً تو حمال بزرگ تر اين ها هستي. اين ها بايد از تو ياد بگيرند. فردا اگر بيايم خانه ريخت و پاش باشد، شب توي ايوان مي خوابي؟

هفته اي يك بار، صبح اول وقت جمعه، آقاي/فتني عباي كشميري را كه از پدر بزرگ گرفته بود بر دوش مي انداخت و هر چهار تا بچه ها را به دنبال خود راه مي انداخت و مي برد به حمام عمومي سر پيچ ده بالا.

وقتي مي گويم حمام عمومي لابد ياد حمام نمره هاي امروزي مي افتيد. نه، حمام ده بالا هنوز خزينه داشت، هرچند كه به يمن ارشاد ات وزارت بهداري چند تا دوش هم در آن تعبیه کرده بودند. سر خيابان در چوبي كوتاهي داشت كه با حدود ده تا پله بلند به سر حمام مي رسيد. اين در چوبي را در تمام ساعاتي كه حمام مردانه بود باز مي گذاشتند و بعد در ساعاتي كه زنانه مي شد مي بستند. زمستان و تابستان هم در اين قاعده تأثير نمي گذاشت. درست پشت در يك لنگ را به صورت پرده از سقف آويزان کرده بودند. پايين پله ها هم يك لنگ ديگر به سقف آويخته بود.

سر حمام فضاي مربعي بود كه يك طرفش يك ميز فلزي گذاشته بودند كه حمامي پشتش مي نشست و تا مشتري وارد مي شد پولش را مي گرفت و بلند مي شد يك لنگ تميز تحويلش مي داد. در طرف ديگر راهروي بود كه به داخل حمام مي رفت. ابتدائي اين راهرو هم يك لنگ از سقف آويزان بود. بقيه اطراف سر حمام هم به ارتفاع حدودا هفتاد سانتيمتر از زمين سكوي كاشي شده اي بود كه بعد از خروج از حمام روي آن مي نشستند و خودشان را خشك مي كردند. بالاي اين سكو ها به ديوار گيره لباس زده بودند و مردم لباس هاشان را به اين ها آويزان مي كردند.

حمامي روي لباس ها يك نمره قرار مي داد و يك نمره هم دست مشتري مي داد كه بايد با كش به مچ دست بسته مي شد. بعد از استحمام بايد نمره را به حمامي نشان مي دادند تا نگاه كند و ببيند كه كسي لباس ديگري را بر ندارد:

- صحت حمام حاجي آقا. عافيت باشد! مشت مال هم لازم داريد؟
- انشاءالله دفعه بعد. امروز يك قدري كار دارم.
- لطفا نمره تان را ببينم ارباب.

وسط سرحمام هم يك حوض كاشي بود با يك فواره. چند تا گلدان شمعداني هم روي حاشيه حوض قرار داده بودند. آقاي //فتي اول مي داد دلاک بچه ها را حسابي كيسه مي كشيد. بعد هم خودش با كيسه و سفيدآب مي افتاد به جانسان آنقدر مي ماليد و مي سايد شان كه وقتي بر مي گشتند خانه، جا و بيجا روي صورت يا پشتشان دانه دانه هاي خون خشك شده را مي شد ديد.

بعد هم نوبت گرفت ناخن هاشان بود. آنقدر از ته ناخن هاشان را مي گرفت كه اغلب از سر انگشت هاشان خون راه مي افتاد. ناخن گرفتن و حمام رفتن هميشه عذاب اليم بود.

آنوقت ها هومن از زندگي محقرشان، از بي لباسي و گاه بي غذايي، از تفریحشان كه منحصر بود به بازي در زمين فوتبال خاكي پاتخت و راندن طوقه دوچرخه با ميله سيمي، از صبح زود با عريضه سر راه منصور را گرفتن به خاطر شصت و پنج تومان شهریه مدرسه دولتي، زياد رنج نمي برد. در آن سن و سال باورش شده بود كه زندگي همين است. پولدار ها را نمي ديد. مرفه ها را نمي ديد. فقط از خودشان فقير ها تر ها را مي ديد. به حال بچه هاي /ختياري كه در بزرگترين و زيبا ترين خانه تمام رستم آباد زندگي مي كردند و هر روز با ماشين و راننده به مدرسه مي آمدند غبطه نمي خورد. اما از ديدن وضع محقر زندگي آن همكلاسي اش رنج مي برد و دل مي سوزاند كه در سه راهي چيز در همسايگي باغ خانه بزرگ سفير دانمارك، در كليه اي كه از قوطي حليبي روغن نباتي ساخته شده بود، زندگي مي كرد، و غروب ها بعد از مدرسه، بايد گوسفند ها را از چرا باز مي گرداند و به پدرش در دوشيدن آنها كمك مي كرد.

نه، آن زمان ها هومن از وضع مالي آشفته شان زياد آزرده خاطر نبود. دو سه سال رستم آباد شامل خاطرات خوب زيادي بود؛ ميان بر زدن از وسط مزارع يونجه و جو، جستجو به دنبال سيب زميني هاي به جا مانده در خاك شخم خورده مزارع سيب زميني و بعد آتش براه انداختن و سيب زميني كلوخي درست كردن، سگ دو زدن به دنبال توپ فوتبال در زمين خاكي پا تخت، دزدكي و دور از چشم شاگرد شوهر سوار اتوبوس واحد شدن، كتك كاري هاي مكرر با بچه هاي /ختياري كه فكر مي كردند صاحب همه چيز هستند، نشريه ديواري شان كه سخت مورد توجه هم مدرسه اي ها و حتي بعضي از معلمان قرار گرفته بود، انشاء هائيش در توصيف پائيز و زمستان كه

گاه موجب مي شد همكلاسي هايش به گريه بيافتند و بي اختيار برايش دست بزنند، عشق بي فرجامش به دختر مو بور سفير - يا شايد هم كنسول يا وابسته فرهنگي - سفارت دانمارك كه موجب شده بود هومن به يادگرفتن زبان انگليسي علاقه مند شود، تماشاهاي غروب آفتاب كه مثل طشتي از خون در پس تپه هاي قيطريه از نظر پنهان مي شد، اين ها همه خاطرات خوب آن دوران بود.

با اين همه امروز در پنجاه و يكي دو سالگي، گاه كه به آن زمان ها فكر مي كند، بي كه خود بخواهد، قطره هاي اشك بر گونه هايش فرو مي غلطند. برف و يخ رستم آباد چقدر سرد بود! چه قنديل هاي بلورين زيبايي دور تا دور خانه شان از لبه شيرواني آويزان بود! چقدر دلش مي خواست يكي شان را بشكند و مثل آب نبات چوبي لبس بزند! آن يك دفعه اي كه مي خواست با سنگ يكي از قنديل ها را بشكند و از بخت بد «سنگش شيشه پنجره را شكست، چقدر از پدرش كتك خورد! چقدر تا ساعت سه صبح از سرما در ايوان منزل لرزيد! بعدش چه سرمايي خورد! چه تبتي كرد!



فائزه و/لغتي كه طلاق گرفتند، فائزه در يكي از كوچه هاي شمالي خيابان شاه آباد يك اتاق كرايه كرد و در يك تريكو بافي مشغول به كار شد. گاهي وقت ها، روز هاي جمعه يا تعطيل، هومن برادر هايش را بر مي داشت، مي رفتند قلهك، از آنجا سوار اتوبوس واحد مي شدند، و به ديدن مادر مي رفتند.

اين ديدار ها براي هومن به صورت وظيفه درآمده بود. گاه از خود مي پرسيد كه اصلا چرا بايد براي ديدن مادر روز تعطيلش را خراب كند؟ مادر اگر واقعا دوستشان داشت، ول شان نمي كرد؟ حالا چرا او بايد به ديدن مادر مي رفت؟ اصلا اگر اينقدر دلش براي آنها تنگ مي شود، چرا خودش براي ديدن بچه ها به رستم آباد نمي آيد؟

فائزه ذاتا زن ساده و قانعي بود. خانه بزرگ داشتن و ماشين فلان يا بهمان مدل خريدن و لباس هاي رنگارنگ به تن كردن، نه كه برايش مهم نباشد، ولي به سادگي مي توانست بدون تمام اينها زندگي راحتتي داشته باشد. آدم عميقي نبود. بي سواد بود. كم توقع بود. هيچ نوع جاه طلبي اي نداشت. به فردي بهتر فكر نمي كرد.

برعكس، لغتي پيوسته چشم به آينده داشت و هرگز نمي توانست به آن كه هست قناعت كند. چه بسا تمام بلا هايي كه سرش مي آمد ناشي از همين زياده خواهي و جاه طلبي اش بود. او ايل زندگي اش با فائزه، فكر مي كرد مي تواند فائزه را تغيير دهد، تربيت كند، سواد دار كند. اولش وقتي فائزه لغتي را به اشتباه تلفظ مي كرد، با حوصله فراوان و بدون عصبانيت سعي مي كرد درستش را يادش بدهد. فائزه، اما، هيچ رغبتي به ياد گرفتن نشان نمي داد.

- كه مثلا چه بشود؟ خوب است، خوب است! تو كه بلدي! كجا را گرفته اي؟
- خانم، شخصيت آدم به طرز صحبت كردنش است! چرا نمي خواهي بفهمي؟
- همين تو يكي شخصيت داري، بس است!

اولش این بی رغبتی *فائزه* موجب عصبانیت *لفتی* می شد. بعد از مدتی، دیگر عصبانی نمی شد. رها کرده بود. نا امید شده بود:

- تو آدم بشو نیستی، خانم! ای خوش آنکه کره خر آمد، الاغ رفت.

شاید قضاوت منصفانه ای باشد اگر بگوییم که بزرگ ترین دلیل رانده شدن *لفتی* به سویی شادی - یا اگر به سویی زن دیگری کشیده می شد - همین سادگی و فقدان میل *فائزه* به رشد کردن و بهتر شدن بود. *لفتی* روز به روز ترقی می کرد و *فائزه* همان دختر باغبان سال ها قبل باقی مانده بود که تنها جاه طلبی اش شوهر کردن و بچه دار شدن بود. بعد از شوهر کردن و بچه دار شدن، دیگر هدف والا تری برای *فائزه* وجود نداشت، شاید "توپخانه رفتن و تماشای اعدام" یا "چلوکباب خوردن و آب دوغ خیار" اما شاید همین. ماهی قرمز تنگ بلور بودن و سر سفره هفت سین نشستن تمام دنیای *فائزه* بود. از دریا بی خبر بود.

محمدکریم دریایی بود. به رودخانه می پرید و شنا می کرد. شاید هرگز به دریا نرسید، ولی تلاش کرد. خطر کرد. به هوای راهی به سویی دریا، در مرداب ها و مانداب های زیادی پرید.

به هر حال «حالا محمدکریم و *فائزه* جدا شده بودند. و هومن از اینکه گاه و بی گاه باید برادر ها را بر می داشت و می رفت به مادر سر می زد زیاد خوشحال نبود. در مدرسه وقتی مجبور می شد راجع به مادر انشاء بنویسد، بر عکس دیگران که تمام نوشته هاشان در مورد فداکاری ها و از خود گذشتگی های مادران بود، هومن از نامهربانی های مادر سخن می گفت و عشق مادری را به استهزاء می گرفت.

بعد اتفاقی افتاد که هومن را در اعتقادش نسبت به مادر - لااقل مادر خودش - راسخ تر کرد، اتفاقی که هرگز از یاد هومن نرفت و هنوز تا به امروز هر بار به آن فکر می کند، عصبانی می شود، حرصش می گیرد، غصه اش می گیرد،

یک روز اواخر بهار، درست توی امتحانات خرداد، بعد از امتحان انشاء، که یکی از موضوع هایش از قضا مهر مادر بود، هومن که زود تر انشایش را تمام کرده بود، با خود اندیشید که تا ساعت یازده و نیم وقت دارد و لذا تصمیم گرفت سر زده به دیدن مادر برود و خوشحالش کند. رفت *قلهک*، سوار خط واحد شد و از میدان مخبر *الدوله* تا منزل مادر را به تاخت رفت. در حیاط منزل مادر از صاحبخانه اش سوال کرد و مطمئن شد که مادر در خانه است. قصد داشت اگر مادر در خانه نباشد به تریکو باقی برود. پله هایی را که به اتاق اجاره ای مادر می رسید دو تا یکی کرد. در نزده وارد اتاق شد.

فائزه با مردی غریبه در تختخواب بود. آیا از دیدن هومن یکه خورد؟ هومن نماند که بداند. بی اختیار عقب گرد کرد و برگشت. داشت از پله ها زمین می خورد. نزدیک در حیاط، تقریباً توی کوچه، *فائزه* به او رسید:

- چي شده، هومن جان؟ کجا داری میروی؟ مگر نیامده بودی مادر را ببینی؟

هومن بی اختیار اشک می ریخت. یک چیزی در قلبش شکسته بود. آیا مادر حق نداشت با مردی دیگر رابطه داشته باشد؟ از پدر که جدا شده بود! پس چرا هومن فکر

مي کرد که نباید مرد ديگري را به زندگي اش راه بدهد؟ احساسي داشت مثل اينکه گويا *فائزه* عشقي را که بايد به بچه هايش داشته باشد با ديگري شريك شده است، يا اصلا به ديگري داده است. احساس مي کرد *فائزه* به آنها خیانت کرده است. گريه نمي گذاشت حرف بزند.

- ولم کن، مامان! بايد برگردم.
- پس چرا اصلا آمدي؟ بيا مامان، نهار بخور.
- نه مامان. بايد برگردم. الآن *فرشاد* از مدرسه بر مي گردد، هيچ کس نيست برايش غذا درست کند. بايد برگردم. خداحافظ!

و تقريباً خودش را به زور از آغوش مادر بيرون کشيد. و به تاخت دور شد.

بعد از ظهر آن روز، بعد از امتحان تاريخ، با /*احمد* رفتند توي يکي از کوچه باغ هاي *دروس*، /*احمد* که ريزه ميزه بود، به چالاكي رفت بالاي درخت توت، شاخه ها را مي تکاند، و هومن آن پايين توت هاي رسيده را جمع مي کرد و تند تند مي خورد. تصوير مادر و آن مرد غريبه که در کنارش دراز کشيده بود از ذهنش بيرون نمي رفت.

سال ها بعد، درست قبل از انقلاب، هومن در *قيطريه* آپارتماني خريد و با همسر سومش و اولين فرزندش، *پيمان*، در آن ساکن شد. ديگر نه از يونجه زار ها خبري بود، نه از مزارع جو و گندم و سيب زميني. خورشيد ديگر آن طشت پر از خون نبود که يك زماني در پس تپه هاي *قيطريه* غروب مي کرد. چهره اي بيمار بود که خسته و رنگ پريده در پشت ساختمان هاي بلند و کوتاهي که جايگزين تپه هاي *قيطريه* شده بودند سر بر بالش بستر شبانه مي گذاشت.



هنوز در *رستم آباد* زندگي مي کردند. هنوز هومن بايد براي بقيه برادر ها صبحانه و نهار و گاه شام درست مي کرد. هنوز صبح تا ساعت شش بعد از ظهر پدر سر کار بود و بچه ها در منزل تنها بودند. هنوز *فرزاد* و *فرشاد* از کمک کردن به هومن در کار خانه سر باز مي زدند، و هومن گريه کنان اتاق ها و ايوان خانه را جارو مي زد و شب باز از پدر کتک مي خورد که چرا حياط را تميز نکرده است. هنوز فقط عيد به عيد به خانه اقوام مي رفتند و يا اقوام به دیدنشان مي آمدند. هنوز بچه هاي *وحدني* که در *محمودآباد* و *شهسوار* گاه تمام تابستان را مهمان آنها بودند، حتي عيد به عيد هم براي دیدن شان به *رستم آباد* نمي آمدند. خانواده آقاي *راستي* هم براي پس دادن بازديد عيدشان نمي آمدند، حتي بعد از اينکه آقاي *الفتي* صبح اول وقت روز عيد بچه ها را راه مي انداخت و اول به منزل *راستي* و بعد به منزل *وحدني* مي رفتند که چسبيده به خانه خانواده *راستي* در خيابان *شيباني* در *دروس* بود.

هومن هنوز سيمين دختر كوچك آقاي *راستي* را دوست داشت. هنوز شب ها خوابش را ميديد. هنوز از خاطره بازي هاي كودكانه شان در باغ اداره املاك امل گرم مي

شد. و این گرما در هومن سیزده چهارده ساله منحصر به يك شادي كودكانه نبود. حالا ديگر اين گرما موجي از خون بود كه به تمام اندام هاي هومن هجوم مي آورد، و صبح كه از بستر روياي شبانه بر مي خاست، حرف معلم شرعيات اش در گوشش طنين مي انداخت كه:

- اگر خواب ديده ايد و خداي نكرده شيطاني شده ايد، بايد غسل جنابت كنيد. نماز آدم نجس باطل است.

اما تازه يك شنبه بود و تا جمعه كه به حمام ده بالا بروند خيلي وقت مانده بود.

هنوز هومن اغلب روز ها نماز مي خواند و تقريبا تمام ماه رمضان را روزه مي گرفت. حالا پدرش هم نماز مي خواند و روزه مي گرفت. حتي در آن سن و سال هم، هومن مي دانست كه پدرش هر وقت تنگدست و محتاج است، به نماز خواندن و روزه گرفتن متوسل مي شود.

اين اواخر آقاي /فتمي از دفتر خانه صد و سي و پنج در آمده و در دفتر اسناد رسمي شماره دو در خيابان شاهرضا روبروي لاله زار نو به كار مشغول شده بود. كمی وضعش بهتر شده بود، به طوريكه نوروز سال ۱۳۴۱، براي اولين بار، بعد از چندين سال پي در پي، براي بچه ها لباس عيد خريد.

از يك ماه و نيم به عيد مانده، يكي دو بار بچه ها را به اول خيابان لاله زار نو، به خياطي ابريشمي برد، و لباس هاشان را پرو كردند، و بعد دو روز مانده به تحويل سال نو، همه شان صاحب كت و شلوار نو بودند.

در دفتر خانه جديد وضع معامله ملك و خانه بهتر بود و طبيعتا انعام بهتري نصيب كاركنان مي شد.

بعد يك روز، كمی قبل از سه ماه تعطيلي سال چهل و يك، /فتمي كمی دير تر از معمول از سر كار به خانه بازگشت، و وقتي برگشت «فائزه هم همراهش بود. از آن و گه شويي بچه ها خسته شده بود. تصميم گرفته بود با فائزه آشتي كند. بچه ها مادر لازم داشتند.

هومن نمي دانست خوشحال باشد يا ناراحت. بعد از آن روزي كه سر زده به خانه مادر رفته بود ديگر آن احساس قديم را به مادر نداشت. در ذهنش مادر را به اندازه پدر و گاه حتي بيشتري از پدر سرزنش مي كرد. آنكه از زير بار مسئوليت شانه خالي مي كند و در دوران تنگدستي رها مي كند و مي رود همواره مقصر است.

بقیه بچه ها از مراجعت مادر خوشحال بودند. هومن هم كم و بيش از بازگشت مادر خوشحال بود. نه به اين جهت كه مادر برگشته بود، بلكه به اين دليل كه حالا مسئوليت خانه داري و تر و خشك كردن بچه ها ديگر به عهده او نبود. تابستان آن سال آقاي /فتمي هومن را در كلاس زبان صادق ثبت نام كرد. هومن از مدت ها پيش دلش مي خواست زبان انگليسي را ياد بگيرد. حتي قبل از اينكه به كلاس زبان برود، نمره هاي زبانش در مدرسه از بقيه بچه ها بهتر بود. وقتي آقاي /فتمي در دفترخانه شماره دو شروع به كار كرد، يك بار كه دكتر محسن صد/قت، صاحب كلاس/ انگليسي صادق، براي معامله اي به دفترخانه آمده بود، از فرصت استفاده كرد و قرار شد هومن به صورت معاف به كلاس زبان برود.

معلمشان جوان بیست و هفت هشت ساله ای بود به نام کیوان رهگذار. چقدر این مرد متین و موقر بود! چقدر آرام بود! چه چهره متفکری داشت! چقدر آرام و شمرده حرف می زد! چقدر منطقی بود! دستور زبان انگلیسی را طوری درس می داد که انگاری دارد ریاضی درس می دهد:

- اول فاعل، بعد فعل، بعد مفعول. یک، دو، سه. غیر از این باشد جمله انگلیسی غلط می شود. فکر کنید ریاضی است.

آن زمان ها روش های امروزی تدریس زبان انگلیسی هنوز متداول نشده بود. کسی که می خواست انگلیسی یاد بگیرد اول باید گرامر - دستور زبان - را فرا می گرفت. و بعد در مراحل بالا تر، تکلم به زبان انگلیسی را. زبان یاد گرفتن یک فرایند طولانی بود، یک فرایند افزایشی و تکوینی، برعکس امروز که از همان روز اول شاگردان را تشویق می کنند که با همان مقداری که یاد گرفته اند مکالمه کنند و حرف بزنند.

امروز برقراری ارتباط کلامی یک مسئولیت مشترک بین متکلم و مستمع به حساب می آید. مستمع به اندازه متکلم مسئول فهمیدن پیام کلامی ست. آنقدر باید سوال کند و جملات متکلم را آن جور که می فهمد بازسازی و تکرار کند تا منظور متکلم را درک کند. خلاصه اینکه برقراری ارتباط کلامی یک نوع مذاکره و چانه زدن بر سر معنا ست.

قدیم ها تصور می شد که در یک ارتباط کلامی میان شخصی که صحبت می کند و کسی که گوش می دهد، سخن گوینده مسئول تفهیم منظور کلام است. این جور نیست. به قول انگلیسی زبان ها، برای تانگو رقصیدن دو نفر لازم است. برای برقراری ارتباط کلامی حداقل یک متکلم و یک مستمع لازم است که هر دو باید مایل به فهمیدن و فهماندن کلام باشند و تمام سعی شان را در این راه بذل کنند.

آن قدیم ها که هومن شروع به یادگیری زبان کرده بود، کیوان رهگذار از این نظریه های جدید یادگیری زبان خبر نداشت. اصلا هنوز این نظریه ها وجود نداشتند. با این همه با معیار های آن زمان، کیوان رهگذار معلم بسیار خوبی بود. هومن روز به روز زبان را بهتر یاد می گرفت. طوری شده بود که وقتی کلاس سوم دبیرستان بود، گاه و بی گاه در کلاس زبان مدرسه شان، آقای فخاری، معلم زبانشان، که ضمنا معلم تاریخ و جغرافیا شان هم بود، می نشست ته کلاس و روزنامه می خواند و هومن هم کلاسی هایش را درس می داد.

هومن یک روز در میان «در روز های فرد» ساعت پنج تا شش کلاس زبان داشت. از مدرسه که تعطیل می شد، می رفت قلعهک، سوار اتوبوس واحد می شد؛ سر پیچ شمیران پیاده می شد و به دو می رفت سر لاله زار نو» کوچه باتمانقلیچ که موسسه صادق آنجا بود. معمولا بیست دقیقه مانده بود به کلاس» به موسسه می رسید. کلاسشان در طبقه دوم بود، درست چسبیده به دفتر معلمان. روی نیمکت کنار در کلاس می نشست و در حالیکه زیر چشمی در دفتر را می پایید تا کیوان رهگذار بیرون بیاید و او بتواند جلوی پایش بایستد و سلام کند، ترجمه هایش را مرور می کرد. و عجا که اغلب مواقع درست موقعیکه حواسش کاملا به درسش بود و از نگاه کردن به در دفتر معلمان غافل می شد، کیوان می آمد و با آن متانت همیشگی و با آن صدای بم پرتنین و دلنشین می گفت:

- سلام هومن جان، حالت چطور است؟
- سلام آقای کیوان!

و هومن از جا بر مي خاست و به دنبال كيوان وارد كلاس مي شد. كلاسشان مختلط بود. شايد اين خود يكي از دلايل تلاش فراواني باشد كه هومن در راه يادگيري زبان مبذول مي داشت. نمي خواست سوالي از او پرسیده شود كه پاسخش را نداند. نمي خواست در مقابل آن همه دختر و پسر شرمنده - كِنِف - شود. هميشه براي سوال هاي كيوان پاسخ هاي درست داشت. و هميشه وقتي كيوان مي گفت:

- آفرين هومن. كاش بقيه هم مثل تو حواسشان به درس بود.

دختر هايي كه در ردیف جلو مي نشستند، بر مي گشتند و به هومن نگاه مي كردند. بعد از مدتي بعضي از اين دختر ها قبل از كلاس نزد هومن مي آمدند و جمله هاي ترجمه شان را نشان مي دادند و اشكالاتشان را مي پرسيدند. و هومن خوشحال بود. حتي يك روز هم از كلاس غايب نمي شد.

بهار سال چهل و دو خيلي خوب بود. در بخوجه امتحانات نهايي سيكل اول، وقتي امتحان زود تمام مي شد، هومن مي توانست يكي دو ساعت قبل از كلاس به صادق برود و منتظر بنشيند تا همكلاس هايش بيايند و سوالاتشان را از او پرسند. از اينكه بقيه مي آمدند و از او سوال مي پرسيدند لذت مي برد. يك جوري احساس غرور مي كرد.

روز پانزدهم خرداد، بعد از امتحان فقه و شرعيات، حدود ساعت دو و نيم بعد از ظهر، هومن سر سه راهي يخچال سوار اتوبوس شد، و نزديك ساعت سه بود كه به كلاس صادق رسيد. در موسسه قفل بود. كلاس تعطيل بود. هيچ كس در كوچه نبود. هومن فكر كرد خيلي زود آمده است. لذا مدتي در هواي داغ و دم كرده بعد از ظهر خرداد در كوچه منتظر ايستاد. از آقا مظفر كه معمولاً دم در موسسه مي ايستاد و كارت ها را كنترل مي كرد خبري نشد. يكي دو تا شاگرد ديگر هم آمدند، ولي تاديدند كه كلاس تعطيل است، زود برگشتند.

حدود ساعت چهار هومن مطمئن شد كه به هر دليلي آن روز كلاس ندارد. رفت سر پيچ شميران و در ايستگاه به انتظار اتوبوس ايستاد. مدت زيادي گذشت و از اتوبوس واحد خبري نشد. با خود فكر كرد بهتر است برود ميدان ارك كه اول خط است. آنجا حتماً مي توانست سوار خط شود.

در خيابان سعدي به طرف جنوب به راه افتاد. هرچه پايين تر مي رفت بيشتري متوجه وضع غير طبيعي خيابان مي شد. نود در صد مغازه ها بسته بود. صدای شليك گلوله مي آمد. خيابان به نحوي غير عادي خلوت بود. نزديك هاي انتهاي خيابان سعدي، چند تا جيب و كاميون ارتشي و عده اي سرباز مسلح را ديد كه كنار خيابان ايستاده بودند. كسي به او چيزي نگفت.

از خيابان سعدي كه به داخل چراغ برق پيچيد، يك عده را ديد كه سراسيمه فرار مي كردند. صدای شليك گلوله هم از نزديك تر مي آمد. ميدان توپخانه مملو از سرباز و خودرو هاي نظامي بود. يك جيب ارتشي به سرعت به طرف هومن آمد و جلوي پايش ترمز كرد. دو سرباز از جيب بيرون پرديدند. يكي شان اسلحه اش را به طرف هومن نشانه رفت و گفت:

- ايست! ايست! كجا داري مي روي، پسر؟

هومن كه هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود، بي خبر از همه جا گفت:

- مي روم ميدان ارگ، اول خط تجريش اتوبوس سوار بشوم.
- امروز از اتوبوس خبري نيست. منزلت كجاست؟
- رستم آباد شميران!
- اينجا چكار مي كني؟
- آمده بودم كلاس زبان. كلاس تعطيل بود. گفتم بيايم اول خط اتوبوس سوار بشوم.

و كتاب هائيش را نشان داد. يكي از ماموران كتاب ها را ورق زد و رو به ديگري گفت:

- موسسه زبان مي رود. راست مي گويد. ولش كن برود.

و بعد به هومن گفت:

- پسر جان، امروز از اتوبوس خبري نيست. بايد پياده به منزل برگردي. رستم آباد كجاست؟ نزديك قلعه است؟ زودتر راه بيافت، برو! اين دور و بر ها هم زياد نايست! خطرناك است. مگر نمي داني امروز چه خبر است؟ صداي گلوله را نمي شنوي؟ اوباش ريخته اند توي خيابان ها دارند همه جا را به آتش مي كشند. زود تر از اين دور و بر ها دور شو. از كنار خيابان راه برو!

و هومن به سرعت در خيابان فردوسي به طرف شمال به راه افتاد. باز هم صداي گلوله مي آمد. هوا دم کرده و داغ بود. هومن عرق کرده بود. گاه چند نفر را مي ديد كه دوان دوان از يك كچه در مي آمدند و وارد يك كچه ديگر مي شدند. لحظه اي بعد يك جيب ارتشي سر مي رسيد. چند تا سرباز مسلح بيرون مي پریدند و داخل كچه مي شدند. بعد صداي شليك گلوله مي آمد. آيا هومن مي فهميد كه در انتهاي هر شليكي ممكن است يك جسد بر آسفالت كچه افتاده باشد؟

آن شب هومن حدود ساعت ده و نيم به خانه رسيد. تمام راه را پياده طي کرده بود، از ميدان توپخانه تا رستم آباد، پدرش دم در منتظر ايستاده بود:

- کدام گوري بودي؟ وقتي ديدي كلاس تعطيل است، چرا نيامي محضر با هم برگرديم خانه؟ يك كا ر درست مي تواني بكني؟ برو تو تا خدمتت برسم، كره خر حمال!

هومن به مناسبت قيام پانزدهم خرداد سال هزار و سيصد و چهل و دو كنك مفصلي خورد و اگر وساطت مادرش نبود، از كلاس صادق رفتن هم به طور كلي محروم مي شد؟

هومن آن روز ها از انقلاب سفيد و قيام پانزدهم خرداد چيز زيادي نمي فهميد. آيا همانطور كه در اخبار مي گفتند رنگ انقلاب سفيد است و رنگ ارتجاع سياه؟ اصلا ارتجاع يعني چي؟ هومن ارتجاع را از درس فيزيك مي شناخت. مي دانست كه بعضي عناصر خاصيت ارتجاعي دارند. در هر حال، تمام اين جريانات انقلابي و ارتجاعي نزديك بود براي هومن خيلي گران تمام شود.

زندگي هومن در مدرسه اش، كلاس زبانش، انشاء هايي كه مي نوشت، خواب هايي كه مي ديد، دختر هايي كه گاه مي آمدند و سنوال زبان مي پرسيدند، و يونجه زار ها و مزارع گندم و جو رستم آباد خلاصه شده بود. انقلاب شاه و ملت، قيام پانزدهم خرداد، جنبش مجاهدين و چريك هاي فدائي خلق، ترور منصور، پيدايش حزب ايران نوين، همه اينها در اطراف زندگي محقر هومن اتفاق مي افتاد و هومن جوان از بيشتريشان بي خبر بود. بي خبر مثل آبي كه از سر چشمه مي جوشد و از دل كوه

بیرون می آید و هنوز هیچ کس زباله اش را در آن نریخته است. بی خبر مثل علف های تازه رویده بهاری که هنوز سنگینی پای هیچ رهگذری را احساس نکرده اند. بی خبر، کاملاً بی خبر.

آن شب هومن با اشک هایی که بر روی گونه هایش خشکیده بودند به خواب رفت، و سیمین را به خواب ندید، و هیچ دختری نیامد سوال زبان بپرسد.

اواخر تابستان سال بعد، صاحبخانه شان - آقای رحیمی - آمد که خانه اش را می خواهد. خانه صاحبخانه درست جنب خانه ای بود که به خانواده /فتی اجاره داده بودند. آقای رحیمی می گفت که خانه خودشان را فروخته اند و لذا این خانه را لازم دارند.

یکی دو ماهی این دست آن دست کردند ولی بالاخره قرار شد یک جایی نزدیک دفترخانه ای که /فتی در آن کار می کرد دنبال جا بگردند. فائزه که با محله شاه آباد آشنایی داشت، چادر سرش کرد و راه افتاد از این بنگاه معاملات ملکی به آن بنگاه چند روزی از صبح تا غروب آنقدر گشت تا بالاخره در کوچه ظهیر/اسلام یک اتاق اجاره ای پیدا کرد. درست پشت دبیرستان خاقانی بود. بنابراین برای هومن و فرزند خیلی راحت می شد. برای /فتی هم خیلی راحت بود. از شاه آباد تا سر لاله زار نو پیاده حدود یک ربع راه بود. هومن هم راحت می توانست به کلاس زبانش برسد. دبستان بچه ها هم نزدیک بود، یک کوچه بالا تر.

اتاق بزرگی بود با یک انباری، دست چپ حیاطی نسبتاً بزرگ، درست روبروی حوض و باغچه های گل محمدی و شمعدانی و برگ بو. چهار پنج تا پله از حیاط بالا تر بود. در ضلع شمالی حیاط سه تا اتاق واقع بود: دو تایش در اشغال صاحبخانه و زنش و دختر ده یازده ساله شان بود، و یکی را هم به دانشجوی جوانی به نام /رشدی اجاره داده بودند که اصلاً کاشی بود و در تهران در دانشسرای عالی درس می خواند.

برای هومن زندگی در شاه آباد مثل از ده به شهر آمدن بود. از یونجه زار ها و مزارع جو و گندم و سیب زمینی خبری نبود. شاخه های درختان آلبالو و گیلان از بالای دیوار های خشتی و کاه گلی به داخل کوچه باغ ها سرک نمی کشیدند. شب و روز خیابان ها و کوچه های شاه آباد با صدای ممتد رفت و آمد و بوق ماشین ها که روز ها در زمینه همه صدا های دیگر به گوش می رسید و شب ها ناگهان قطع می شد از هم متمایز می شدند. آسمان به زحمت از پای دیوار های بلند ساختمان ها دیده می شد، و آن مقدار که دیده می شد از ستاره تهی بود.

دبیرستان خاقانی آن صمیمیت و صفای مدرسه بهرام قلمک را نداشت. از /احمد منزوی و رضا خروس و /ابی علاء /الدینی خبری نبود. بچه ها یک باره بزرگ تر بنظر می آمدند. مثل آدم بزرگ ها رفتار می کردند. آن سادگی بچه های دبیرستان بهرام را نداشتند. تشخیص شاگرد ها از معلم ها دشوار بود. حرف هاشان، مسائلشان، مشکلاتشان، شیطنت هاشان، همه غامض تر و پیچیده تر بود. هومن در این میان خود را غریبه احساس می کرد.

اما زندگی می گذشت. آقای /فتی همچنان در دفترخانه شماره دو دفتر نویسی می کرد. دیگر مثل قدیم ها هومن را کتک نمی زد. زیاد به پر و پای هومن نمی پیچید. گاهی روز های جمعه بچه ها را به کوه می برد، یکی دو بار تا کولک چال و چندین بار تا آبشار دوقلو و شیرپلا. بعد ها « هومن با دوستان کلاس صادق تا قله توچال هم

رفت. در همین زمان ها بود که هومن دزدانه و دور از چشم پدر سیگار کشیدن را شروع کرد.

وضع مالي آقاي //فتني کمي بهتر شده بود. نهار ها از تخم مرغ و خرما به دم پختک و اشکنه عدس و گاهي حتي پلو و قورمه سبزي و باقلا پلو با گوشت تبديل شده بود. سوپ پاي مرغ هنوز بر پا بود ولي هر از گاه زرشک پلو با مرغ هم در سفر شان پيدا مي شد.

هومن حالا يك دست كت و شلوار و دو تا شلوار تك داشت. تازه شلوار پاچه گشاد مد شده بود و آقاي //فتني قول داده بود که هومن را پيش خياط/بريشمي ببرد و بدهد. برايش يك شلوار پاچه گشاد هم بدوزند. يك راديو ترانزيستوري توشيا هم براي هومن خريده بود که درست مثل يك كتاب جيبی بود.

هومن بعد از ظهر ها در کلاس کسل کننده فيزيک، راديو ترانزيستوري اش را در جيب كتش مي گذاشت، سيم گوشي اش را از داخل آستين كتش رد مي کرد و مي آورد کف دستش، آرنج ش را روي ميز مي گذاشت و در حاليکه سمعک راديو را در گوش داشت، صورتش را روي کف دست چپش تکیه مي داد. آنطور که مظلومانه مي نشست و به تخته سياه زل مي زد تنها تصور هر معلم فيزيکي اين بود که اين جوان چقدر به درس فيزيک علاقمند است.، چقدر دارد از درس لذت مي برد.

معمولا به راديو آمريکا گوش مي داد. در آن سال ها ارتش آمريکا در ايران تعداد زيادي نظامي و مستشار داشت که در کار آموزش نيرو هاي مسلح ايران بودند. ايران جبهه نخست مبارزه با اشاعه کمونيسم به حساب مي آمد. /اتحاد جماهیر شوروي دو قدم بالا تر، در شمال دريای خزر، با ايران مرزي داشت که از مرز هایش با هر کشور اروپايي يا آسيايي ديگري طولاني تر بود. لذا ايران از نظر سوق الجيشي براي آمريکا و بلوک غرب حائز اهميت بسيار بود. گله گله در مجاورت مرز هاي شمالي ايران و شوروي، پایگاه هاي استراق سمع ايجاد شده بود، و جاسوسان و ماموران آمريکايي از اين پایگاه ها تحرکات نظامي شوروي را تحت نظر داشتند.

هومن، اما، از تمام اين قضایا بي خبر بود. فقط مي دانست که راديو آمريکا در تهران براي نظاميان آمريکايي مستقر در ايران به زبان انگليسي برنامه پخش مي کند، و چون در کار يادگيري زبان بود، دائم به اين راديو گوش مي داد.

راديو آمريکا بين ساعت دو تا چهار بعد از ظهر برنامه آهنگ هاي درخواستي داشت. جديد ترين آهنگ هاي روز را پخش مي کرد. خيلي از تصنيف هاي بيتل ها، سايمون اند گارفونکل، گروه ماماز اند پاپاز، گروه انيمالز، گروه مانکيز، يا سان اند شر - و البته جوان هاي هم عصر اين نويسنده و هومن با اين اسامي خوب آشنايي دارند - پيش از اينکه روي صفحه گرامافون فورتاپ براي جوان هاي ايراني به بازار بيايند، از راديو نيرو هاي نظامي آمريکا در اين برنامه پخش مي شد. هومن از اين جهت از بقيه همکلاسي هايش خيلي جلو تر بود. مدت ها پيش از اينکه تصنيفي روي صفحه فورتاپ به بازار بيايد، هومن آن را مي شناخت و زمزمه مي کرد.

در هر حال بعد از ظهر هاي طولاني فيزيک، با گوش دادن به راديو آمريکا قابل تحمل مي شد. بدی اين راديو اين بود که تا وقتي سيم گوشي اش در داخل راديو بود

صدایش از سمعک پخش می شد، ولی همینکه سیم از رادیو بیرون کشیده می شد، یک هو بلندگویی ذق ذقوی رادیو به صدا در می آمد.

یک بعد از ظهر داغ اواخر بهار که هومن طبق معمول سر کلاس فیزیک سمعک رادیو را در گوش داشت و برنامه صدای آمریکا را گوش می داد، همکلاسی بغل دستی اش به شوخی زد زیر آرنج دستش و از بخت بد سیم گوشی از رادیو در آمد و یکباره صدای پل/سایمون در کلاس طنین انداز شد که:

یک روز زمستانی،
در دسامبری تاریک و سرد،
من که تنها هستم،
از پنجره ام به خیابان خیره شده ام،
به برف تازه باریده
و به کفن سکوت که همه جا را پوشانده است...

معلم فیزیک اول دستپاچه شد. بعد که متوجه منبع صدا شد با عصبانیت به طرف هومن آمد، رادیو را گرفت، و گفت:
- مبصر، بیا این //فتی را ببر دفتر ناظم، بده دست آقای خموش. این رادیو را هم ببر دفتر.

اسم ناظم شان خموش بود، اما برعکس اسمش هرگز خاموش نبود، و با آن ترکه ای که در دست می گرفت یک دم صدایش خاموش نمی شد:

- گه خوردی رادیو آوردی توی کلاس. حالا برو گم شو از دفتر بیرون.
- آقا، رادیو چی می شود؟
- اینجا می ماند تا پدرت بیاید.
- آقا، پدرم وقت ندارد مدرسه بیاید.
- به مادرت بگو بیاید. تا هم نیاید رادیوت این جا می ماند. حالا هم برو گم شو.
- چشم آقا! حالا می شود رادیو را پس بدهید؟
- عجب رویی داری، پسر! مبصر، ببر این //فتی را سر کلاس. به آقای جهرمی هم بگو تنبیه شده است. وقت نمره انضباط که رسید، آنوقت خدمتش می رسم.

حتی بعد از اینکه آقای //فتی بعد از کلی داد و بیداد کردن سر هومن به مدرسه آمد و تعهد امضا کرد که هومن دیگر رادیو با خود به مدرسه نیاورد، رادیوی هومن تا آخر امتحانات خرداد ماه در دفتر ماند. هربار که هومن سراغش را می گرفت، ناظمشان، آقای خموش، می گفت:

- آقایان دارند اخبار گوش می دهند. برو زنگ بعد بیا.

و زنگ بعد یا هیچ کس در دفتر نبود و یا باز آقایان داشتند یک چیزی گوش می کردند.



در اینجا بگذارید يك جهش دیگر از گذشته به حال داشته باشم. چند روز پیش با هومن تلفنی صحبت کردم. خیلی دلش پر بود. بچه ها خیلی اذیتش می کنند. پونه و د/را دمار از روزگارش در آورده اند. امانش را بریده اند. نزدیک بود پای تلفن اشکش در آید. معلوم بود بغض گلویش را می فشرد:

- نمی دانی اینها با من چکار دارند می کنند. روزگارم را سیاه کرده اند. یادت هست دو سال اولی که تنهایی اینجا زندگی می کردم، چقدر شب و روز دعا می کردم که زود تر کار بچه ها درست شود و بتوانند بیایند اینجا. حالا از سگ هم پشیمان ترم. کاش دستم شکسته بود و اصلاً برای مهاجرت اینها اقدام نمی کردم. روزی ده بار ناسزا و فحش می دهند، بدترین فحش ها را! باورت نمی شود اگر بگویم. من تا روزی که پدرم فوت شد، حتی توی جر و بحث و دعوا هم جز با ضمیر شما پدرم را خطاب نمی کردم. يك بار نشد بگویم تو. این ها شما گفتن توی سرشان بخورد، فحش هایی می دهند که من از بازگو کردنشان خجالت می کشم.

- مثلاً چی؟

- خوب خوبش مادر فلان و خواهر فلان و کو.. و ك.. كش است. این ها نقل و نباتشان است. هم دارا و هم پونه، نمی دانم دو سالی که با مادرشان در ایران زندگی می کردند و من بالایی سرشان نبودم، با چه آدم هایی رفت و آمد داشته اند و از چه کسانی تربیت یاد گرفته اند. توی منزل ما که نه من و نه مادرش هرگز حتی در بدترین دعوا ها مان هم این جور ركيك صحبت نکرده ایم. دارا خان روزی سه چهار بار اعضاء تناسلی اش را حواله من می دهد. شاید تقصیر خودم باشد که اعتقاد داشتم بچه ها باید آزادی داشته باشند.

- هومن جان، یادت هست چقدر سر آزادی داشتن بچه ها آن قدیم ها با هم صحبت می کردیم. یادت هست به ات می گفتم که آزادی باید با سن و عقل و فهم بچه ها رابطه مستقیم داشته باشد. اگر میزان آزادی بچه متناسب با سن و سال و عقل و شعورش نباشد، ممکن است نداند چطور از آن استفاده کند. تو همیشه می گفتی که بچه ها باید آزادی داشته باشند تا هیچ چیز برایشان عقده نشود.

في الواقع هم آن قدیم ها من و هومن سر تربیت بچه ها مان خیلی با هم بحث و کلنجار داشتیم. هومن سه تا بچه داشت: پیمان پسر بزرگش از همسر سومش، /فسانه، که الآن با /فسانه و شوهرش زندگی می کند، و پونه و د/را که از همسر آخرش، زیبا، بودند، هومن وقتی مجبور به ترك ایران شد نتوانسته بود آن ها را با خودش به آمریکا بیاورد، بالاخره بعد از دو سال این در و آن در زدن، تازه يك سال و خورده ای بود که آمده بودند اینجا و در اسپوکن با هومن زندگی می کردند. سال پیش وقتی به اینجا آمدند، مادر شان، زیبا، هم همراه شان آمده بود، و یکی دو ماهی هم اینجا ماند. ولی بعد به بهانه درست کردن کار ارث و میراثی که از پدرش به جا مانده بود به ایران برگشت، و در واقع خودش را از دست بچه ها خلاص کرد.

پونه و د/را هم سن و سال بچه های من بودند. آن قدیم ها با بچه های من همبازی بودند. با هم این ور و آن ور می رفتند. هر بار که بچه های من به منزل هومن می رفتند و چند ساعتی را با پونه و دارا می گذرانند، وقتی به خانه بر می گشتند، توقعاتی داشتند که من هرگز حاضر نبودم اجابت کنم.

مثلا هومن به بچه هایش اجازه می داد هر نوع فیلمی را تماشا کنند، چه روی ویدیو و چه از تلویزیون ماهواره. وقتی به اش می گفتم که فلان فیلم برای این بچه ها مناسب نیست، یا تماشای کانال/م/تی وی در این سن و سال برای بچه ها خوب نیست، هومن استدلال می کرد که باید نگاه کنند تا فرق قصه و واقعیت را بفهمند. باید ببینند که این چیزها مال توی فیلم است و در واقعیت اصلا اتفاق نمی افتد. باید یاد بگیرند که طرز لباس پوشیدن فلان خواننده در/م/تی وی فقط برای همان ده بیست دقیقه روی صحنه آمدن و برنامه اجرا کردن است. همان خواننده در عالم واقعیت به سوپر مارکت که می رود، مثل من و شما لباس می پوشد. در واقع لباس هایی که این خواننده ها در هنگام اجرای برنامه می پوشند لباس کارشان است، مثل روپوش دکتر ها، یا اونیفورم ارتشی ها، یا لباس سپور ها. آن آقای پزشکی که در مطب روپوش تنش می کند، وقتی می رود بقالی لباس معمولی می پوشد. اگر با روپوش دکتری برود، می گویند تازه دکتر است، ندید بدید است.

بچه های من می آمدند خانه و انتظار داشتند در سن ده دوازده سالگی با من و مادرشان بنشینند و فیلم جن گیر را تماشا کنند، یا اجازه بدهم که کانال/م/تی وی را نگاه کنند. و وقتی اجازه نمی دادم می گفتند که چطور بابای پونه و د/ر/ به شان اجازه می دهد.

و این بود که من و هومن سر این مسائل دائم با هم بحث و جدل داشتیم. آینده را نمی دانم، ولی تا اینجا به نظر می آید که من حق داشتم و هومن اشتباه می کرد. بچه های من امروز مدرسه را تمام کرده اند و هر دو دانشگاه می روند. فحش و بد و بیراه هم به من یا مادرشان نمی دهند. بچه های هومن، اما، اینطور شده اند که می بینید. آنقدر پدرشان را کلافه و مستاصل کرده اند که بیچاره پای تلفن می خواهد اشك بریزد.

تمام وضعیت امروز را هم نمی شود به گردن عقاید انقلابی هومن در مورد تعلیم و تربیت بچه ها انداخت. ناهماهنگی هومن و زیبا هم موجب شده بود که تربیت پونه و د/ر/ با مقدار زیادی دوگانگی و تضاد توأم باشد. هومن يك چیزی می گفت و زیبا يك کاری می کرد. شاید بزرگ ترین دلیل دل زدگی هومن از همسرش زیبا اختلاف نظرش با او بر سر نحوه تربیت بچه ها باشد، وگرنه هومن يك روزی به زیبا عشق می ورزید، دوستش داشت، و فکر می کرد که زیبا می تواند آخرین زن زندگی اش باشد.

از بدو تولد بچه ها، هومن بنا گذاشته بود با شان به زبان انگلیسی صحبت کند. استدلالش این بود که این بچه ها طبیعتا در محیط ایران زبان فارسی را فرا خواهند گرفت، پس چه بهتر که در خانه با آنها به انگلیسی صحبت کنند که فردا که بزرگ می شوند، برای یادگیری انگلیسی مجبور به کلاس زبان رفتن و صرف وقت و هزینه نباشند. بعضی ها می گفتند که:

- اینجوری اینها انگلیسی را که یاد نمی گیرند هیچ، فارسی حرف زدن را هم یاد نمی گیرند. کلاغ آمد راه رفتن طاووس را یاد بگیرد، راه رفتن خودش هم از یادش رفت.

یا اینکه:

- حالا حالا ها این پونه زبان باز نمی کند. اگر همه تا یکی دو سالگی شروع می کنند به حرف زدن، این چهار سالگی شاید يك چیز هایی بگوید.

هومن، اما، در کار تدریس زبان بود. در این زمینه تحصیل کرده بود. خوب می دانست که بچه ها اگر در معرض زبانی قرار بگیرند، براحتی و بطور طبیعی آن را فرا می گیرند. بنابراین به حرف این و آن - از جمله خود من - توجهی نکرد. از روزی که پونه را از بیمارستان به خانه آورد، و دو سال بعد، از بدو تولد *د/ر*، با آنها فقط به زبان انگلیسی صحبت کرد. پونه یک سال و دو سه ماه داشت که زبان باز کرد و هم به انگلیسی و هم به فارسی خیلی چیزها را می گفت. *د/ر* کمی دیرتر، در دو سال و دو سه ماهگی، شروع کرد به صحبت کردن. *د/ر* راه رفتن را هم دیرتر از پونه شروع کرد. در این زمینه هومن درست می گفت و من اشتباه می کردم.

برای اینکه وارد مبحث اختلاف نظرهای هومن و زیبا بشوم، باز باید در این صفحه نقاشی این طرف و آن طرف بروم و ذره بین را بگذارم روی آن گوشه اش که به زمان انقلاب، به سال ۱۳۵۷، و به داستان آشنایی زیبا و هومن مربوط می شود.

هومن در آن زمان در *موسسه زبان/انگلیسی صادق* تدریس می کرد و ضمناً مدیر قرارداد های خارجی موسسه بود. اگر موسسه با سازمانی یا اداره ای قرارداد می بست که به کارکنان آن سازمان یا اداره زبان انگلیسی یاد بدهد، هومن مسئول استخدام معلم و برنامه ریزی این نوع کلاس ها بود. موسسه صادق از این نوع قرارداد ها زیاد داشت؛ با سازمان رادیو تلویزیون، با شرکت مس سرچشمه، با سازمان برنامه و بودجه، و با بسیاری دیگر از سازمان ها، موسسات، و ادارات دولتی و غیر دولتی.

آن زمان ها، انعقاد اینجور قرارداد ها برای دکتر محسن صدقت، صاحب امتیاز و مدیر موسسه صادق، خیلی راحت بود. اولاً با توجه به امکانات موسسه، همواره می توانست پایین ترین قیمت را در مناقصاتی که برای این قرارداد ها بر گذار می شد پیشنهاد کند. و ثانیاً، در اغلب ادارات دولتی آدم هایی را داشت که براحتی می توانست سیلشان را چرب کند و از پیشنهاد های رقبا با خبر شود.

یکی از این قرارداد ها با یک دبستان خصوصی منعقد شده بود به نام دبستان فرید که در یکی از خیابان های فرعی *سلطنت آباد - پاسداران* فعلی - واقع بود. جوان های هم دوره من و هومن خوب می دانند که در آن زمان ها تدریس زبان انگلیسی از کلاس اول دبیرستان - کلاس هفتم - شروع می شد. مثل امروز، دبستان ها در آن زمان هم برنامه زبان نداشتند. اما بعضی از دبستان های خصوصی با گرفتن مقدار بیشتری شهریه از شاگردانشان، زبان انگلیسی را هم در برنامه درسی شان قرار می دادند. چون خود این دبستان ها در تدریس زبان تخصصی نداشتند، بخشی از مبلغ شهریه را به موسساتی مثل صادق و سیمین می دادند، و این موسسات برنامه زبانشان را بر گذار می کردند.

از آنجا که تدریس زبان در دبستان جزئی از برنامه درسی وزارت آموزش و پرورش نبود، این جور دبستان ها مجبور بودند کلاس زبان را خارج از ساعات برنامه رسمی وزارت آموزش و پرورش ارائه دهند. در دبستان فرید قرار شده بود بین ساعت دوازده تا دو بعد از ظهر که وقت نهار بچه ها بود برایشان کلاس زبان بگذارند. بنابراین هر کلاسی در روز یک ساعت زبان می خواند و یک ساعت هم وقت نهار داشت.

هومن شش کلاس پر جمعیت دبستان را به بیست و چهار کلاس تقسیم کرده بود و قرار شد دوازده تاشان از ساعت دوازده تا یک، و دوازده تاشان از یک تا دو کلاس زبان

داشته باشند، لذا مجبور بود در این ساعات حداقل دوازده معلم داشته باشد. بنابراین در روزنامه آگهی استخدام معلم داد و عده زیادی برای استخدام به موسسه مراجعه کردند.

یکی از کسانی که مراجعه کرد دختر جوانی بود به نام *زیبا ندری* که در مدرسه عالی ترجمه درس می خواند و فرزند یک سرهنگ بازنشسته بود. پدر *زیبا* پس از بازنشستگی در سازمان بازرسی شاهنشاهی به کار مشغول شده بود.



حالا مجبورم ذره بین را روی یک بخش دیگر صفحه نقاشی مینیاتور داستان مان بپریم. درست اواخر سال هزار و سیصد و پنجاه شش بود. هومن در آن هنگام با همسر سومش، *افسانه*، و پسرشان، *پیمان*، که تازه نه ده ماهه بود، در آپارتمانی که در قیطریه خریده بود زندگی می کرد. *افسانه* و هومن چهار سال پیش با هم آشنا شده بودند و بعد از یک دوران طولانی عاشق و معشوقی، بالاخره حدود دو سال پیش ازدواج کرده بودند. *افسانه* دختری بود قد بلند و نسبتا درشت اندام که وقتی با کفش پاشنه بلند در کنار هومن می ایستاد کمی از هومن بلند قد تر بنظر می آمد.

امروز که هومن به گذشته اش می اندیشد، هرچه فکر می کند نمی تواند بفهمد که چرا زندگی اش با *افسانه* به شکست انجامید. شاید اگر یک ذره کله شقی و لجبازی اش را کنار گذاشته بود الآن داستان ما یک جور دیگر ادامه می یافت. *فائزه*، مادر هومن، هر جا می نشیند می گوید که:

- تقصیر این دختر گیس بریده بی حیا، *زیبا*، شد که با اینکه می دانست هومن زن و بچه دارد، آمد نشست زیر پایش و زندگی هومن و *افسانه* را بر هم زد و آن بچه بیچاره، *پیمان* را، از داشتن پدر محروم کرد.

افسانه و هومن زندگی راحتی داشتند. هومن در کلاس زبان *صادق* کار می کرد، و *افسانه* در رادیو و تلویزیون صدابردار بود. صدابردار موفقی هم بود. هومن از طریق *افسانه* به گروه *ادب/امروز* رادیو راه پیدا کرده بود، و ضمن ادامه کارش در موسسه، در این گروه که ریاست آنرا خدا بیامرز *نادر نادرپور* بر عهده داشت» به کار ترجمه و نگارش متون ادبی مشغول بود. در مجله *تماشا* هم تقریبا هر هفته مطالبی از هومن به چاپ می رسید. به لطف وجود *افسانه*، هومن به محافل ادبی آن دوران راه پیدا کرده و کارش مقبول نظر افتاده بود.

زندگی شان خوب بود. کمتر با هم اختلاف نظر داشتند. وقتی *پیمان* به دنیا آمد، دیگر هیچ کس فکر نمی کرد زندگی هومن و *افسانه* به شکست منجر شود. نه که هومن دست از دختر بازی و شیطننت هایش برداشته باشد، بر عکس خیلی هم سر و گوشش می جنبید» و دور از چشم *افسانه*، تا *افسانه* برای دیدن خواهرش چهار روز به شیراز سفر می کرد، یا یک شب برای سر زدن به مادرش به خانه شان در نارمک می رفت، هومن با زنی یا دختری سر از رختخواب *افسانه* در می آورد؛ یک مدت منشی اش مریم بود، بعد یک دختر ریزه میزه و خوش بر و روی ارمنی به نام *تانی*، بعد

مورین زن کانادایی دکتر پیرایش، مورین در موسسه صادق کار می کرد. از دکتر پیرایش دل خوشی نداشت، و در طول تمام ازدواج های هومن، از ازدواج اولش با سوسن گرفته تا ازدواج دومش با شهلا و بعد هم با/فسانه، پیوسته در حاشیه زندگی هومن باقی مانده بود. غیر از اینها دختران دیگری هم بودند که می آمدند و می رفتند. ولی هومن حواسش جمع بود که/فسانه شست اش خبردار نشود و بویی از رابطه های او نبرد. /فسانه و زندگی شان را دوست داشت.

زیبا هم اولش قرار بود یکی از این دختر ها باشد. مدتی بود که با هومن دوست شده بود. می دانست که هومن متاهل است. در رابطه اش با هومن روی هیچ آینده ای حساب نمی کرد. دوران قبل از انقلاب اسلامی بود. دوران شاه بود. هنوز اینجور نشده بود که "پنهان خورید باده که تعزیر می کنند." روابط جنسی قبل از ازدواج در میان جوانان قشر متوسط و تحصیل کرده اجتماع کم و بیش متداول شده بود. اینکه مردان جوان به دخترانی که قبل از ازدواج درگیر رابطه جنسی می شدند برای ازدواج و تشکیل خانواده روی خوشی نشان می دادند یا نه، مسئله ای دیگر بود.

زیبا و هومن در هر فرصتی اتحاد اندام هاشان را تجربه می کردند. زیبا دختر خوش سیما و خوش اندامی بود. زیاد بلند قد نبود ولی کوتاه هم نبود. هیکلی کاملاً متناسب داشت با پوستی برنزه به نشانه شرکت فعالانه اش در ورزش های مختلف؛ شناگر قابلی بود، اسب سواری را خوب می دانست، تنیس هم خوب بازی می کرد.

روز هایی که زیبا در مدرسه فرید کلاس داشت، بعد از کلاس هومن به دنبالش می رفت و قبل از اینکه/فسانه از اداره به خانه برگردد به آپارتمان هومن در قیطریه می رفتند و دو سه ساعتی را با هم به سر می بردند. هم زیبا از این رابطه راضی بود و هم هومن از بودن با زیبا لذت می برد. مثل دو تا حیوان وحشی به هم عشق می ورزیدند. مثل تشنه که به آب می رسد. هیچ محدودیتی در بازی های عاشقانه شان نبود. /فسانه و هومن، هنوز بعد از چهار سال، عشق بازی شان از محدوده شکل های معمولی و محافظه کارانه خارج نشده بود. زیبا، اما، با شجاعت - یا شاید بعضی ها بگویند با وقاحت - تمام اندامش را در اختیار هومن می گذاشت.

همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت تا اینکه یک روز پائیز سال ۱۳۵۷ که هومن بعد از ظهرش را با زیبا به سر برده بود، شب که بعد از جلسه هفتگی گروه ادب امروز از رادیو به خانه برگشت، /فسانه را که همیشه در چنین شب هایی به رختخواب می رفت و می خوابید و منتظر هومن نمی شد، نشسته بر روی مبل و مثل برج زهرمار یافت.

- چي شده ، /فسانه جان؟ چرا نخوابیده ای؟ پیمان حالش خوب است؟
- از حضرتعالی باید سوال کرد! خوش گذشت، حضرت آقا؟
- منظور چیست؟ چرا با طعنه صحبت می کنی؟
- یعنی منظورم را نمی فهمی؟ خودت را بزَن به کوچه علی چپ! دیوار حاشا بلند است، هان! دروغ که کنتور ندارد! بگو. هر چه می خواهی دروغ بگو.

هومن در این فکر بود که شاید زیبا چیزی را در منزل جا گذاشته باشد. امکان نداشت. از این جهت خیلی مراقب بودند. حتما دارد یک دستی می زند. نباید خودت را بیازی!

- چه دروغی؟ کدام کوچه علی چپ؟ چي داری می گویی؟
- بگذار کمکت کنم یادت بیاید. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، از توی خیابان پهلوی پیچیدی توی پارک وی. حالا یادت آمد؟

واي! مسلما وقتي داشت زيبا را مي رساند مدرسه عالي ترجمه، يكي آنها را ديده است.

- چي مي گويي؟ کدام چهار راه پهلوي؟ کدام پارک وي؟ زنگ بزن موسسه از خود دکتر صد/قت سوال کن. ساعت چهار و نيم من با دکتر صد/قت جلسه داشتم.
- به روباه گفتند شاهدت کي ست! تو براي دکتر صد/قت به آن زن بيچاره اش دروغ مي گويي، او براي تو. جفتان سر و ته از يك کرباسيد.

راست مي گفت. هومن با دکتر صد/قت قرار گذاشته بود بالاي همدیگر دروغ بگویند. دکتر صد/قت دوست دختری داشت به نام هما. وقتي با هما خلوت مي کرد، اگر خانمش اتفاقا تلفن مي زد، هومن گوشی را بر مي داشت و مي گفت که مثلا دکتر رفته سر کلاس و نيم ساعت دیگر بر مي گردد. و دکتر هم عينا براي هومن همین کار را مي کرد.

- خودم دیدمتان. از خیابان پهلوي پیچیدی توي پارک وي. منزلش آن طرف هاست؟ خوش گذشت؟ اگر توي خط سمت چپ خیابان نبودم، مي آمدم دنبالتان رسواتان مي کردم. شانس آوردی!

هومن با خود فکر کرد که حالا که تا اینجا را حاشا کرده، بايد روي حرفش بایستد و بقيه اش را هم حاشا کند. در همان لحظه هم تصميم گرفت ارتباطش را با زيبا براي مدتي محدود کند. دلش نمي خواست زندگي اش با /فسانه به هم بخورد:

- اشتباه ديده اي، خانم جان! خيالات به سرت زده. خواب نما شده اي، /فسانه خانم! ول کن، بابا جان! حوصله خيال بافي هاي تو را ندارم. شام داري چيزي، بياوري بخوريم؟
- کوفت بخور! حالا داري مي گويي که من خيالاتي شده ام. ديوانه خودتي!

و تا هومن بيايد بنجيد، /فسانه تلفن را از روي ميز بر داشته و به طرفش پرتاب کرده بود. گوشی تلفن خورد پای چشم چپ هومن و وقتي هومن به صورتش دست کشيد، کف دستش پر از خون شد. بلند شد و زخم زير چشمش را در آينه نگاه کرد. شکاف نسبتا عميقي زير چشم چپش باز شده بود.

- بخدا ديوانه اي، /فسانه!
- ديوانه خودتي! حق ات است. بايد بدهم برادرم گردنت را بشکند.

هومن ديگر حرفي نزد. از خانه خارج شد. آپارتمانش در طبقه اول همان مجموعه اي بود که پدر و مادرش در طبقه سوم آن زندگي مي کردند. به سرعت به خانه پدرش رفت.

- چي شده مادر؟ خدا مرگم بدهد. بد جوري دارد از چشمت خون مي آيد. چي شده، نه؟ /فسانه کجاست؟ پيمان کجاست؟
- منزلند مادر جان. بابا کجاست؟
- خوابيده، نه. مي خواهي بيدارش کنم؟

تا هومن بگويد که "نه، مادر جان. نمي خواهد بيدارش کنيد!" صدای آقاي //فني آمد که:

- چي شده هومن؟ چه خبر شده؟ چرا صورتت خوني ست؟ بگذار لباس بپوشم، برمت اورژانس.

ساعتي بعد به تهران كلينيك رفتند. زير چشم هومن شش تا بخيه خورد. هنوز هم جايش روي صورت هومن باقي ست. بعد كه به خانه برگشتند، آقاي /فتي گفت:

- حالا مي خواهي بگويي براي چي /فسانه تلفن را به صورت تو پرتاب کرده است؟
- خيالاتي شده. مي گويد كه امروز ديده است كه من با يك دختر از خيابان پهلوي پيچيده ام توي پارك وي.
- و الله بعيد نيست، آقا هومن. خود من هم يكي دو بار حضرتعالي را با يك دختر خانمي ديده ام. يك بارش همين جا توي پاركنگ ساختمان بود. نخواستم به رويت بياورم. ولي خوب، آقا جان، ديگر بعد از سه تا زن گرفتن و بچه دار شدن، بايد دست بكشي از اين رفتارت!

هومن تصميم گرفته بود حاشا كند. بنابر اين خودش را عصباني نشان داد:

- شما هم كه داريد حرف /فسانه را تكرر مي كنيد. بله، يك بار با خانم يكي از همكاران آمديم اينجا. مي خواستند آپارتمان ببينند. خانم راديد، ولي شوهر نره خرس را كه دو قدم آن طرف تر ايستاده بود نديد؟

از آنچه مي گفت مطمئن بود. نه كه با زيبا به آپارتمانش نيامده باشد، يا دختر ديگري را به منزل نياورده باشد، ولي خيلي با احتياط رفتار مي كرد. يك خيابان پايين تر زيبا را پياده مي كرد، خودش مي آمد منزل، ده دقيقه بعد، زيبا - يا هر دختر ديگري - با احتياط به او ملحق مي شد. موقع برگشتن هم تقريبا به همين ترتيب.

آقاي /فتي رفت پايين كه با /فسانه صحبت كند. هومن هم چند دقيقه بعد رفت پايين. قرار شد فردا مادر و برادر /فسانه بيايند و بنشينند يك جلسه خانوادگي داشته باشند.

هومن آن شب خيلي فكر كرد. از زندگي اش راضي بود. خانه داشت. دو تا ماشين داشت. كار خوب داشت. زندگي اش با تمام معيار هاي موجود خوب بود. اگر با /فسانه كنار نمي آمد خيلي بد مي شد. /فسانه از هومن و آقاي /فتي گزكي در دست داشت كه اگر مي خواست از آن استفاده كند، مي توانست هر دو شان را به خاك سياه بنشانند. بايد با /فسانه كنار مي آمد. بايد کوتاه مي آمد. /فسانه، اما، آيا کوتاه مي آمد؟



دو سال و نيم پيش از آن تاريخ، صبح يك روز تابستان هزار و سيصد و پنجاه و پنج، يكي دو ماه بعد از ازدواج /فسانه و هومن، زنگ در آپارتماني كه هومن و /فسانه در اول

خیابان چهل و پنج متری، درست کنار رودخانه، اجاره کرده بودند، به صدا در آمد.
افسانه ساعتی قبل به اداره رفته بود. هومن صبح کلاس نداشت و در خانه مانده بود.
وقتی در را باز کرد پدرش را پشت در یافت:

- چطور شما سر کار نرفته اید؟

آقای /فنتی مدتی بود از دفترخانه شماره ۲ درآمده بود و حالا در دفتر ۲۳۴ در خیابان
تخت طاووس کار می کرد. با وجود اینکه جواز معاونت دفترخانه را نداشت، عملاً سمت
معاونت دفتر اسناد رسمی شماره ۲۳۴ به عهده او بود، و تقریباً تمام مسئولیت کار
دفترخانه را بر دوش داشت.

- چرا پدر جان! صبح رفتم دفتر. الان هم دارم از دفتر می آیم. یک کاری دارم که تو باید
برایم انجام بدهی.
- انشاءالله که خیر است. حالا این کار چي هست؟

بعد آقای /فنتی مفصلاً توضیح داد: بابت هر ملکی که در دفترخانه معامله می شد، یک
مبلغی باید به عنوان مالیات به دولت می پرداختند. این مبلغ را فروشنده - یا خریدار،
هومن هرگز ندانست - نزد دفترخانه می گذاشت. دفترخانه آنرا به بانک می پرداخت.
یک نسخه رسید ماشین شده بانک را در پرونده های دفترخانه بایگانی می کردند، و
یک نسخه را به اداره مالیات - یا اداره ثبت - می بردند و به مأمور مالیات نشان می
دادند.

چون هر روز تعداد زیادی از این قبوض پرداخت مالیات استفاده می شد، بانک همیشه
چندین دسته از این قبض ها را در اختیار دفترخانه می گذاشت تا مجبور نباشند برای
هر معامله ای در محل بانک قبض پرداخت مالیات بنویسند. همه قبض ها را در
دفترخانه پر می کردند و با پول به بانک می بردند. مأمور بانک پول را دریافت می کرد و
رسید ها را ماشین می کرد.

از قرار معلوم آقای /فنتی یک تعدادی از این وجوه مالیاتی را از مشتریان دفترخانه
دریافت کرده و به جای اینکه به بانک واریز کند در جیبش گذاشته بود. مبالغ کمی هم
نبود؛ دویست هزار تومان، صد و پنجاه هزار تومان، شصت هزار تومان، هفتاد و دو هزار
تومان... مجموعاً حدود هفتصد و هشتاد هزار تومان. در آن روز و روزگار که هومن
ماشین پژوی صد و پنج آخرین مدل شان را به مبلغ چهل هزار تومان خریده بود و با
سیصد و پنجاه هزار تومان می شد در طرف های شمال شهر یک آپارتمان دو اتاقه
نسبتاً خوب خرید، هفتصد و هشتاد هزار تومان خیلی پول بود.

- حالا این رسید ها را آورده ام تو با مداد رنگی مثل ماشین تاریخ و رقم پول را روی
شان نقاشی کنی. مهر دریافت شد را هم باید روی رسید ها بکشی. فردا باید این ها
را ببرم اداره مالیات. اگر ببرم آبرویم می رود.

شاید هم گفت که باید آنها را به اداره ثبت ببرد. هومن هرگز به درستی ندانست که
رسید ها را به چه اداره ای باید ارائه بدهند.

- بعد از اینکه به اداره مالیات نشانشان دادم، همه شان را پاره می کنم. پولش را هم
بعداً می برم می ریزم بانک. فعلاً خرجش کرده ام. در کرج زمین خریده ام. دو ماه دیگر
که زمین ها را بفروشم، سه برابر این مبلغ به دستم می آید. هم پول اداره مالیات را
به بانک واریز می کنم، هم کلی در این میان سود کرده ام. آب هم از آب تکان نمی
خورد.

هومن بي اختيار به ياد داستان هايي كه مادرش از جريان شهسوار و بانك عمران برایشان گفته بود افتاد.

- مطمئنید بابا، مگر مي شود به اين سادگي باشد؟
- جان بابا به همين سادگي است كه گفتم، اصلا خطري در كار نيست.
- من براي خودتان مي گويم بابا، اگر دو ماه ديگر پولش را به بانك مي ريزيد، حرفي ندارم. سعي ام را مي كنم. فقط /فسانه نبايد بفهمد. نمي خواهم آتو دست /فسانه بدهم. بهتر است برويم منزل شما.
- نه پدر جان، /فسانه بفهمد بهتر است تا مادرت متوجه شود. مامانت را كه مي شناسي، دهنش قفل و بست درستي ندارد. يك موقع مي نشيند يك جايي تعريف مي كند، آنوقت آبرو براي من نمي ماند. حالا مگر تمام اين ها چقدر طول مي كشد؟

كار يك ساعت دو ساعت نبود، حدود شش تا قبض بود. هر كدام شان لااقل يك ساعت، يك ساعت و نيم طول مي كشيد. آنروز هومن به موسسه تلفن كرد و بعد از ظهر سر كار نرفت. حدود ساعت پنج و نيم بعد از ظهر تازه سه تا از قبض ها درست شده بود. وقتي /فسانه از سر كار برگشت، هومن داشت روي قبض چهارم كار مي كرد. آقاي /فتي براي /فسانه توضيح داد. /فسانه خنده كنان گفت:

- به ما چي مي رسد، بابا جان؟
- عجب آدمي هستي /فسانه! اين حرف ها چي ست مي زني؟ بابا بايد دو ماه ديگر پول اين قبض ها را بريزد بانك. تقريبا مثل وام گرفتن است.

اما آقاي /فتي مثل اينكه از قبل پاسخ چنين سوالي را آماده كرده باشد، گفت:

- دو ماه ديگر كه زمين ها را بفروشيم، براي شما يك ماشين نو مي خرم كه هم تو ماشين داشته باشي، هم هومن، اگر خوب فروش برود، پيش قسط يك آپارتمان را هم براي تو بدهم. خودتان قسط هايش را بدهيد.

- حالا راضي شدي /فسانه خانم؟
- بابا من شوخي كردم. ولي خوب، نيكي و پرسش؟

هومن آن شب تا ساعت حدود هشت بعد از ظهر روي اين قبض هاي مالياتي كار كرد. وقتي كارش تمام شد، تشخيص قبض هاي جعلي از رسيد هاي اصلي كه آقاي /فتي به عنوان نمونه آورده بود تقريبا ممكن نبود.

دو ماه آمد و رفت. زميني در كار نبود، يا اگر هم بود، هرگز به فروش نرسيد. آقاي /فتي صاف پول ها را بر مي داشت و به حساب خودش مي گذاشت. بعد مي آمد سراغ هومن و هومن شده بود ماشين بانك. ارقام پول و مهر و تاريخ را روي قبض ها نقاشي مي كرد و مي دادشان دست آقاي /فتي. آقاي /فتي هم هر بار دو سه هزار تومان روي ميز نهار خوري هومن و /فسانه مي گذاشت و مي رفت. آب هم از آب تكان نمي خورد.

البته آقاي /فتي به قولش هم عمل كرد. سر دو ماه كه شد، براي هومن يك ماشين خريد، و مدتي بعد هم پيش قسط آپارتمان قيطريه را برايش پرداخت. ولي خوب، دست و دل بازي آقاي /فتي منحصر به هومن و /فسانه نبود. مي خواست به فاميل نشان بدهد كه گويا ققنوس است كه سر از خاكستر برداشته و دوباره بال پرواز درآورده است. براي دو تا از برادر زاده هايش ماشين خريد. به فرشاد هم در خريد

ماشین کمک کرد. بعد هم خرج مسافرت و تحصیل فرشاد و زنش، مینا را، در آمریکا متقبل شد. اولش که ایران را ترک می کردند بیست هزار دلار به شان پول داد، بعد هم تا مدت ها ماهی سه هزار دلار برایشان می فرستاد.



در این شرایط بود که جلسه خانوادگی /فسانه و هومن با حضور مادر و برادر /فسانه و پدر هومن در آپارتمان قیصریه تشکیل شد. /فسانه و مادر و برادرش به بدترین نحوی با هومن صحبت کردند. /فشین، برادر افسانه، که او هم در رادیو تلویزیون کار می کرد و فیلمبردار بود، گفت:

- بین هومن، اگر می خواهی هرزگی کنی و هر روز با زن و دختری باشی، زن و بچه نمی توانی داشته باشی. دست از هرزگی بردار، والا باید همین الان تکلیف را معلوم کنی و از هم جدا بشوی.

- بین /فشین، اولاً احترام خودت را نگهدار. هرزه خودتی. ثانیاً زندگی من و /فسانه به تو اصلاً ربطی ندارد، و اگر /فسانه فکر می کند با دخالت تو و با این طرز حرف زدن تو زندگی بهتر می شود، یا اصلاً می تواند ادامه پیدا بکند، کور خوانده است. اگر می خواهی این جور که لایق خودت هست صحبت بکنی، اصلاً جلسه بی جلسه! گور پدر این زندگی که بخواهد با این طرز حرف زدن تو درست بشود.

آقای /فنتی خواست تشنج را از بین ببرد، و هومن و دیگران را آرام کند:

- بابا جان، صلوات بفرستید! نه /فشین خان این طوری باید صحبت بکند، نه هومن باید این جور عکس العمل نشان بدهد.

- نه بابا جان! /فشین که حرف بدی نزد، دروغ نمی گوید که! هومن باید دست از هرزگی بردارد. این که طرز زن و بچه داری نیست.

- چي از تو کم گذاشته ام؟ به خاطر يك اشتباه بصري ات می خواهی زندگی را به هم بریزی؟ اگر قرار باشد اینطور صحبت بکنی، همان بهتر که قرار بگذاریم برویم دادگاه خانواده.

- بین /فسانه، حالا نمی شود اشتباه کرده باشی؟ يك قدری احتمال بگذار که اشتباه کرده باشی. درست نیست که اینجور با اطمینان تهمت بزنی.

- نه بابا جان، اشتباه نکرده ام. اگر توی خط سمت چپ خیابان نبودم، می رفتم دنبالشان و تکلیف شان را همان جا وسط خیابان روشن می کردم.

- نه جانم. می آمدی و همانجا وسط خیابان کیف می شدی. بین /فسانه، من قصدم زندگی کردن است. ولی توهین و بی ادبی را هم نمی توانم تحمل کنم. کوتاه بیا و به مادر و برادرت هم بگو دست از توهین کردن و تهمت زدن بردارند.

هومن زیاد هم بیراهه نمی گفت. بخش توهین کردن و تهمت زدن را لازم بود بگوید چون قصد کرده بود جریان رابطه داشتنش را از بیخ و بن حاشا کند. اصلاً نمی خواست

ذره اي در اين بخش کوتاه بيايد. اگر حتي يك ذره کوتاه مي آمد، اسلحه اي مي شد که تا ابد در دست *افسانه* و خانواده اش باقي مي ماند. از طرف ديگر به راستي قصد داشت به زندگي اش با *افسانه* ادامه دهد. مي دانست که به محض اينکه از *افسانه* جدا شود تمام خانه و زندگي اش را از دست خواهد داد. با آتويي که *افسانه* از او و پدرش داشت، مسلما خانه و ماشين ها و هر چه داشت از دستش در مي آمد. چرا *افشين*، برادر *افسانه*، اينقدر تند صحبت مي کرد؟ نکند *افسانه* جريان را به او هم گفته باشد؟

- به هر حال *افسانه*، باز هم مي گويم، قصد من زندگي کردن است. ولي اجازه نمي دهم شما ها بنشينيد اينجا به ام توهين کنيد.
- پس قبول نداري که هرزگي مي کنی؟ يعني مي خواهي همين جور ادامه بدهی؟
من را خر گير آورده اي؟ کور خوانده اي! خر خودتي. فردا توي دادگاه خانواده همدیگر را مي بينيم.

از آقاي *افتي* کاري بر نمي آمد. *افسانه* همه راه ها را بسته بود. هيچ جوري کوتاه نمي آمد. پيمان که تا آن لحظه خواب بود، حالا از صدای جر و بحث پدر و مادرش بيدار شده و زار زار گريه مي کرد. هومن با عصبانيت خانه را ترک کرد. بيرون حکومت نظامي بود. هر چه پدرش اصرار کرد که شب را به منزل آن ها بيايد، نپذيرفت. تا صبح در پارکينگ مجموعه، توي ماشين خوابيد.

فردا ساعت ده صبح به دادگاه خانواده رفتند. *افسانه* مهرش را که پانصد سکه پهلوي بود بخشيد. مي دانست که تمام خانه و زندگي را ضبط خواهد کرد. بچه را قرار شد *افسانه* بردارد، و هومن تعهد کرد ماهي پنج هزار توان براي مخارج بچه به افسانه بدهد.

تا عيد آن سال، با وجود اينکه حکم طلاق را گرفته بودند، باز هم هومن يك شب را در منزل پدر و مادرش مي خوابيد و دو شب را در منزل خودش بود. در آن روز هاي پيش از پيروي انقلاب، هومن و *افسانه* و *فرداد*، برادر كوچك هومن که هنوز در خانه پدري زندگي مي کرد، غروب ها روي پشت بام مي رفتند و همصدا با بقيه مردم الله اکبر مي گفتند. هومن دو سه تا آبجو مي خورد، يك قوطي آبجو هم در دست مي گرفت، و مي رفت بالاي پشت بام، و داد مي زد:

- الله اکبر! الله اکبر!

و در حاليکه هنوز کمتر کسي جرات داشت مرگ بر شاه بگويد، هومن که سرش از آبجو ها گرم مي شد، و اميد وار بود شايد با سقوط حکومت شاه، تمام مدارك مربوط به ماليات ها هم از بين برود و ديگر *افسانه* نتواند از آتويي که عليه او و پدرش در دست داشت استفاده کند، به صدای بلند فریاد مي زد که:

- بگو مرگ بر شاه! بگو مرگ بر شاه!

راجع به فعاليت هاي هومن در آن چند ماه قبل و بعد از انقلاب بعدا براتان مفصلا خواهم نوشت. در اينجا همين قدر بگويم که يك ماه و نيم بعد از پيروي انقلاب، کمي بعد از نوروز سال هزار و سيصد و پنجاه و هشت، هومن با يك چمدان لباس، که بسيار پيش را *افسانه* با قيچي پاره پاره کرده بود، سرانجام آپارتمان قيطريه را ترک کرد، و به ويلايي که يکي از دوستان آقاي *افتي* در خزر شهر در اختيارشان گذاشته بود رفت.

دو ماه بعد، هومن در يك محضر ازدواج و طلاق زيبا را به عقد خویش در آورد. پدر و مادر زيبا مخالف بودند. پدر زيبا تهديد کرد که او را از ارث محروم خواهد کرد.



زيبا اصلاً دختر سرهنگ نادري نبود. دختر خوانده شان بود. جريان از اين قرار بود که زن سرهنگ بچه دار نمی شد، اين بود که زيبا را يك جايي در مازندران يا گيلان از پدر و مادرش جدا کرده بود - خريده بود - و آورده بود که به فرزندی بگيرد. بعد سرهنگ رفته بود زني را صيغه کرده بود و از اين زن صاحب يك پسر شده بود. وقتي مهر/د، برادر خوانده زيبا، به دنيا آمد، فرزند خواندگی زيبا يك قدری دليل و اساسش را از دست داد. راستش زيبا هرگز برای هومن به درستی نگفت که دوران کودکی اش را چگونه گذرانده است. پيدا بود که سرهنگ و خانمش از يك طرف با زيبا مثل دخترشان رفتار می کردند و از طرف ديگر مثل خدمتکارشان. زيبا همواره از صحبت کردن با هومن در مورد دوران کودکی اش طفره می رفت.

در هر حال به اين ترتيب بود که زيبا و هومن ازدواج کردند و دو سه ماه بعد از ازدواجشان، درست در بحبوحه بگير و ببند هاي حجت الا سلام هادي غفاري در مازندران، برای چهار پنج سال آینده، در خزر شهر، در نزديکی بابلسر ساکن شدند.

ويلاي خزرشهر، همچنان که قبلاً براتان گفتم، به يکی از دوستان آقای /فتي تعلق داشت. اين شخص که از متمولان تهران بود، با طيب خاطر ويلایش را در اختيار هومن و زيبا قرار داده بود، چون می دانست که تمام ويلات هاي خالی از سکنه خزرشهر ممکن است مصادره شوند. اگر به خاطر زيبا و هومن نبود، ويلاي شماره هفتصد و هفتاد و دو خزرشهر شمالي همان اوایل انقلاب مصادره شده بود.

با انقلاب اسلامي، هومن تمام زندگی اش را از دست داد. آن بارقه اميدي که موجب شده بود هومن فعالانه در انقلاب شرکت کند به خيال اینکه ممکن است با عوض شدن رژیم سوابق مالياتی قبل از انقلاب از بين برود يا به بوته فراموشي سپرده شود، خیلی زود خاموش شد. خیلی زود معلوم شد که /فسانه همچنان اگر دهان باز می کرد، هومن و پدرش هر دو سخت گرفتار می شدند. هومن خانه و تمام اسباب و اثاثه اي را که در طول چندین سال با زحمت جمع و جور کرده بود، همه را از دست داد. بعد از جدا شدن هومن و /فسانه، آقای /فتي با استفاده از وکالتي که از هومن داشت، خانه و ماشين هومن را به نام /فسانه کرد، مبدا که /فسانه دهان باز کند و حرفی بزند.

بين الهالين در اینجا بايد بگويم که بي انصافي ست اگر تمام انگيزه هومن را برای شرکت فعالانه در جريان انقلاب به پای امید هومن به از بين رفتن مدارك مالياتی

بگذاریم. بعداً اگر فرصت بشود در مورد عقاید هومن در مورد انقلاب و فعالیت هایی که در طول انقلاب کرد بیشتر صحبت خواهیم کرد، اما در اینجا فقط اجازه بدهید اجمالاً بگویم که، در آن سال ها، هومن سخت تحت تاثیر عقاید مارکسیستی - لنینیستی بود، و عمدتاً دلیل فعالیت هایش در طول انقلاب و تا مدت ها بعد از آن، اعتقاد راسخش به نهضت کارگری ایران و به گروه های سیاسی ای مثل سازمان چریک های فدایی خلق بود.

زیبا از تمام این جریانات با خبر بود. نه که راجع به جعل قبوض مالیات چیزی بداند، ولی هومن برایش گفته بود که همه زندگی اش را از دست داده است، که اگر قرار باشد با او ازدواج کند باید از صفر شروع کنند. زیبا می گفت که آنقدر هومن را دوست دارد که حاضر است توی یک چادر با او زندگی کند. عشق به واقع چقدر کور است! و ازدواج چقدر چشم آدم را باز می کند! انسان تا عاشق است در خواب است و ازدواج مثل ساعت شماطه داری ست که آدمی را از خواب خوش صبحگاهی بیدار می کند!

باری، هنوز دو سال از ازدواج هومن و زیبا نگذشته بود که زیبا تمام قول و قرار هایش را از یاد برد، و شروع کرد به بهانه گرفتن. زنگ ساعت شماطه دار به صدا در آمده بود. زیبا بیدار شده بود و حالا داشت چشم هایش را می مالید تا به نور واقعیت عادت کند و دور و برش را ببیند. خانه می خواست، ماشین می خواست، اسباب و اثاثه می خواست، و هومن هیچ کدام را نداشت.

هومن خانه اش را که در تهران از دست داد، تصمیم گرفت در بابلسر ساکن شود، و لذا کمی بعد از انقلاب کارش را در موسسه صادق رها کرده بود. اینکه هومن می خواست از تهران دور باشد دو دلیل عمده داشت: اولاً در تهران دیگر خانه و زندگی ثابتی نداشت، و ثانیاً با شهرتی که به عنوان یک کمونیست در موسسه صادق به هم زده بود، زیاد صلاح نبود در تهران باقی بماند.

داستان هومن مثل آن شخصی بود که داشت با تمام سرعت می دوید. دوستی دیدش و پرسید که چرا اینقدر تند می دوی؟ گفت که:

- دارم فرار می کنم. مگر نمی دانی تمام آن هایی را که سه تا بیضه دارند می گیرند و یکی از بیضه هاشان را می برند؟
- حالا مگر تو سه تا بیضه داری؟
- نه، ولی اول می برند، بعد می شمرند.

به واقع سیاست بگیر و ببند جمهوری اسلامی در آن آغاز انقلاب کم و بیش انعکاسی از این شوخی ساده بود. چه بسا اگر هومن در تهران مانده و به کار در موسسه ادامه داده بود، ممکن بود با توجه به شهرتی که به عنوان یک کمونیست قسم خورده به هم زده بود، بلاپی سرش بیاید. جزوه فروش های سازمان چریک های فدایی خلق به جوخه اعدام سپرده شدند، هومن که برای ارگان سازمان مقاله ترجمه می کرد، و در موسسه هم همه می دانستند، سرنوشتش معلوم بود. باید یک مدت از مرکز توجه دور می شد.

از طرف دیگر موسسه صادق هم دیگر آن برو و بیای قبل از انقلاب را نداشت. وزارت آموزش و پرورش انقلابی بر پا کردن کلاس های مختلط را ممنوع کرده بود. تعداد شاگردان به نحو بارزی پایین آمده بود. هومن دیگر در موسسه نمی توانست آن درآمدی را که قبل از انقلاب به دست می آورد، داشته باشد.

رادیو و تلویزیون هم که به دست اسلامی ها افتاده بود، دیگر از گروه ادب امروز خبری نبود. *نادر نادرپور* به آمریکا فرار کرده بود. کارمند های رسمی سازمان را به بهانه های مختلف پاک ساری می کردند. هومن که اصلاً رسمی هم نبود و به طور قراردادی با رادیو کار می کرد، تازه مهر طاغوتی هم روی پیشانی اش زده بودند. آتش نخورده و دهن سوخته، به هر حال در رادیو هم دیگر جایی نداشت.

در بابلسر، هومن اول به اداره آموزش و پرورش مراجعه کرد و سعی کرد جواز تاسیس آموزشگاه زبان بگیرد. گفتند که به دستور آموزش و پرورش مرکز، فعلاً اصلاً درخواست تاسیس آموزشگاه زبان قبول نمی کنند و منتظر هستند تا آئین نامه جدید به دستشان برسد. این شد که هومن یک کلاس خصوصی زبان باز کرد. بیست سی تا شاگرد داشت که در ساعت های مختلف درسشان می داد. وقتی با *زیبا* ازدواج کرد و در *خرر شهر* ساکن شدند، تنها محل درآمدش همین شاگرد خصوصی هایش بودند. *زیبا* هم چند تا شاگرد خصوصی گرفت. زندگی شان می گذشت، و فقط همین.

با به دنیا آمدن بچه ها، *زیبا* دیگر کاملاً از خواب عشق بیدار شده بود. توقعاتش بیشتر شده بود. قول و قرار هایش با هومن را کاملاً از یاد برده بود. دیگر حاضر نبود با هومن سر کوه قاف زندگی کند. وقتی در سال شصت و سه، بعد از چهار سال و نیم زندگی در *خرر شهر*، به تهران برگشتند، *زیبا* دیگر آن دختری نبود که با هومن ازدواج کرده بود. در هیچ موردی با هومن هماهنگی نداشت. اصلاً سعی نمی کرد با هومن توافق نظر داشته باشد. بقای هویت و شخصیت خود را در مخالفت با هومن یافته بود. اگر هومن می گفت ماست سفید است، *زیبا* می گفت سیاه است. اگر هومن می گفت:

- *زیبا*، بچه ها در سنی هستند که احتیاج دارند مادرشان بتواند با شان صحبت کند، احتجاج کند، دلیل بیاورد که چرا باید یک کاری را بکنند و یک کار دیگر را نکنند. انگلیسی تو اینقدر خوب نیست که بتوانی با این بچه ها ارتباط زبانی برقرار کنی. بهتر است از این به بعد تو با شان فارسی صحبت کنی و من انگلیسی صحبت کردن را ادامه بدهم.

زیبا لج می کرد. اگر قبلاً وقتی گیر می کرد، شروع می کرد به فارسی صحبت کردن، حالا دیگر اصلاً از بیخ و بن "*فارسی بیل میرم!*"

- تو می خواهی من را تحقیر کنی. تمام این حرف را برای تحقیر من می زنی.
- بابا به خدا قصد تحقیر ندارم. واقعیت این است. برقراری ارتباط زبانی با این بچه ها فقط "بکن! نکن!" نیست. تو دائم داری فقط داد می زنی که بکن، نکن. این که نشد حرف زدن، باید با این بچه ها حرف بزنی، استدلال بکنی که چرا یک کاری خوب است و یک کاری بد است.
- خودت بکن!
- چشم! خودم هم می کنم. ولی تو بیشتر از من در خانه هستی و با این بچه ها سر و کار داری. با شان حرف بزنی. به انگلیسی نمی توانی آنچور که باید حرف بزنی.
- خیلی هم خوب می توانم. اجازه هم نمی دهم تو مرا تحقیر کنی!

آپارتمان تهران پارسشان در محله خوبی واقع نبود. همسایه های خوبی نداشتند. هومن اصرار داشت که *زیبا* بچه ها را نفرستند توی پارکینگ و حیاط خانه که با بچه های همسایه ها بازی کنند. استدلال می کرد که اگر قرار است بچه ها بروند توی حیاط، *زیبا* باید همراهشان برود و مراقب بازی ها شان باشد. باز شب که از سر کار می آمد منزل، بچه ها توی پارکینگ بودند، و *زیبا* نشسته بود بالا یا سرش توی کتاب

داستان بود، یا /وشین تماشا می کرد. هومن که اعتراض می کرد، زیبا صاف جلوی روی بچه ها بر می گشت می گفت:

- تو که جایی نمی بری شان. لافل بگذار بروند توی پارکینگ و حیاط بازی کنند. مردند این بچه ها از بس توی چهار دیواری این آپارتمان ماندند.!

دروغ می گفت. بی انصافی می کرد. هومن بچه ها را همه جا می برد: پیش از اینکه بچه های دیگران بدانند /سکی را با سین می نویسند یا با سه نقطه، هومن برای بچه هایش چوب اسکی خریده بود و اسکی می برد شان. سه روز سه روز می رفتند سد لار ماهیگیری. بزرگ تر که شدند برای تعطیل بردشان قبرس کنار دریا. هر سال عید و تابستان هم هر جور بود کنار دریای مازندران می بردشان. هیچ چیز از بچه هایش کم نمی گذاشت: دو سه تا تلویزیون رنگی داشتند، بهترین دستگاه صوتی را داشتند، ویدیو داشتند، اولین خانه ای بودند که روی پشت بامشان آنتن ماهواره نصب کرده بودند.

بعد، د/ر که کمی بزرگ تر شد، به تحریک همان بچه های همسایه ها «که هومن اینقدر اصرار داشت که زیبا نگذارد د/ر با شان بازی کند، گاه و بی گاه از کیف مادرش، یا جیب هومن، یا حتی از کیف مامان بزرگ فائزه پول بر می داشت - می دزدید - و می رفت آدامس و آب نبات می خرید.

- زیبا، تو از توی جیب من پول برداشتی؟
- خیر! حالا دیگر ما دزد هم شدیم؟ برو بین کجا خرج کرده ای! دزد هم خودتی!

بعد، یک روز که هومن رفته بود از بقالی سر خیابان سیگار بخرد، جو/د آقای بقال گفت که:

- پیش پای شما آقا د/ر آمده بود اینجا از این /سمار تیز ها بخرد، صد تومانی داشت، من پول خورد نداشتم. قرار شد بعدا بیايد بقیه اش را بگیرد. اگر زحمتی نیست شما بقیه پول را بدهید به آقا زاده.

هومن برگشت منزل و بدون اینکه د/ر بفهمد به زیبا گفت:

- زیبا، د/ر از توی جیب من پول برداشته. با اش صحبت کن، بگو پدرت می داند. بگو این دفعه به خواهش تو دعوايش نمی کنم، ولی دفعه دیگر حسابی تنبيه می شود.

زیبا که هنوز از داستان جو/د آقا بقال خبر نداشت و درک نمی کرد که اگر هومن نمی خواهد مستقیما با د/ر حرف بزند برای این است که رویش باز نشود، بلند بلند، بطوریکه د/ر بشنود گفت:

- گفتم که، برو بین پولت را کجا خرج کرده ای! اول که به من تهمت می زنی. حالا هم که د/ر را دزد کرده ای. این وصله ها به این بچه نمی چسبد. دارا این کاره نیست.
- خانم جان، حالا چرا داد می زنی؟ برو با جو/د آقا بقال صحبت کن. من که از خودم در نمی آورم. ضمنا اگر می خواستم خودم به بچه بگویم، مگر نمی توانستم؟ نمی خواستم رویش به من باز بشود. تو اصلا حالی ات هست چکار می کنی؟

حربه زیبا شده بود لجبازی با هومن. هومن می گفت این فیلم را بچه ها نباید ببینند، زیبا فوراً می گذاشت تماشا کنند. هومن می گفت پونه نباید برود خانه فلان کس، تا هومن پایش را از در خانه می گذاشت بیرون، زیبا اجازه می داد برود. هومن می گفت

د/ر/ا نباید برود توي کوچه. زیبا سه ساعت، سه ساعت مي فرستادش بیرون.

و به این ترتیب بود که بچه ها امروز شده اند اینکه شده اند و دارند دمار از روزگار هومن در مي آورند. روزي نیست که اشکش را در نیاورند. هومن دو سال تمام هر روز دعا کرد و اشک ریخت و از خدا خواست که زود تر بچه هایش بتوانند به آمریکا بیایند و به او ملحق شوند. و حالا که حدود يك سال و دو سه ماه است نزد هومن آمده اند، هر روز دعا مي کند که زود تر برگردند، بروند پیش مادرشان در ایران.

بنظر مي رسد که بزرگترین عامل در تعلیم و تربیت بچه ها نه فلان یا بهمان نظریه تربیتی، بلکه هماهنگی والدین در نحوه تربیت فرزندان باشد. بدترین و قدیمی ترین شیوه های تعلیم و تربیت، اگر به صورت هماهنگ و بدون تناقض و با پیوستگی اجرا شوند، مي توانند منجر به نتایج خوب باشند.

پونه و د/ر/ا در آمریکا درس نمي خوانند. مدرسه نمي روند. هر دو مدرسه و درس را رها کرده اند، چه وقتی در ایران بودند، و چه موقعی که هومن در اینجا در مدرسه ثبت نام شان کرد. کار هم نمي کنند. صبح تا شب در منزل نشسته اند و تلویزیون تماشا مي کنند. پونه که الآن بیست و يك سال دارد مثل حرفه ای ها عرق خوري مي کند. د/ر/ا هجده ساله» هم عرق مي خورد و هم علف مي کشد. تا هم هومن به شان اعتراض کند، فحشش مي دهند، بدترین و رکیک ترین فحش ها. پس چه بهتر که برگردند ایران پهلوي مادرشان.

منزل هومن بیچاره شده است مثل شیرخانه ها. گله گله روي موکت» جاي سوختگی سیگار است. از خانه قبلی که اسباب کشي کردند، صاحبخانه پول پیش شان را از بابت خرابی هایی که د/ر/ا و پونه بالا آورده بودند پس نداد. بعد هم رفت دادگاه شکایت کرد. از دادگاه آمدند خرابی ها را ارزیابی کردند و هزار و پانصد دلار دیگر برای هومن جریمه تعیین کردند. بیچاره الآن دارد ماهی صد و پنجاه دلار از آن بابت مي پردازد.

د/ر/ا مشکل کنترل عصبانیت دارد. یکی دو بار هومن سعی کرده است ببردش نزد مشاور خانواده ولي از آمدن سر باز مي زند:

- دیوانه خودتی!
- بابا جان، بیا برویم، شاید دوایی بدهند، روشی یادت بدهند که بتوانی عصبانیت ات را کنترل کنی. آخر این جور که نمي شود که هر بار که جنابعالی عصبانی مي شوي، تلفن و کنترل تلویزیون و صندلی و در و دیوار را بشکنی.
- گه مي خوري من را عصبانی مي کنی، ننه جنده!
- پسر جان، حرف دهنت را بفهم. این چه طرز حرف زدن است؟
- چي است؟ مثلاً مي خواهی چکار کنی؟ پلیس زنگ مي زنی؟ بیا ...م را بخور!

هر بار، هومن مي توانست به پلیس زنگ بزند و د/ر/ا را به سه شماره از خانه بیرون بیاورد، ولي از آنجا که د/ر/ا در این مملکت هیچ کس و هیچ جا را ندارد، و اگر از منزل بیرونش کند، از این هم که هست بدتر مي شود، از زنگ زدن به پلیس خودداری مي کرد. اگر هم زنگ مي زد براي این بود که بیایند و در آن لحظه او را از منزل بیرون بفرستند تا شاید وقتی بر مي گردد آرام شده باشد.

پونه هم دست کمي از دارا نداشت. حرف هايي مي زد که هومن پنجاه و يکي دو ساله از شنيدنشان شرم داشت، چه رسد بخواهد بر زبان بياورد.

در ايران، آن موقع که *دارا* و *پونه* بچه تر بودند، گاه هومن براي تربيت شان به تنبيه بدني هم متوسل مي شد. خصوصاً *دارا*، به خاطر دزدی هایش، زياد و بعضي وقت ها جانانه کتک مي خورد. بيشتريش هم تقصير *زيبا* بود. مثلاً *دارا* از كيف هومن پول مي دزدید، هومن مي فهميد و مي گفت که:

- *دارا*، برو پولي را که برداشته اي خودت بياور بگذار سر جايش!

دارا حاشا مي کرد و مادرش طرف *دارا* را مي گرفت:

- برو بين بالاي کدام جنده اي خرج کرده اي! بيخود به *دارا* تهمت زن!

آنوقت هومن *دارا* را زير کتک مي گرفت و نهايتاً *دارا* مقرر مي آمد و پول را پس مي داد. خدا لعنت کند *زيبا* را که بيشتريش کتک خوردن هاي *دارا*، اگر چه به دست هومن بود، ولي از رفتار *زيبا* و طرز برخورد او با بچه ها ناشي مي شد. آيا رفتار پرخاشگرانه امروز *دارا* نتيجه کتک خوردن هاي آن زمان است؟ شايد! هومن خودش در کودکي خيلي بيشتري از اين حرف ها از پدرش کتک خورده بود، اما هرگز، حتي در بدترين شرايط هم، هيچ گاه با پدر اينجور رفتار نکرده بود که اين بچه ها امروز با او رفتار مي کردند. تازه آدم وقتي به يك سن و سالي مي رسد، ديگر مسئوليت رفتار و کردار و گفتارش دست خودش است و ديگر نمي تواند ديگران يا گذشته را مقصر بداند.

خانه هومن بيچاره شده است مثل خوکداني. بوي مستراح هاي قهوه خانه هاي جاده هراز را مي دهد. *پونه* خودش کم بود يك گربه را هم از توي خيابان آورده است توي خانه، و گربه خانم هم پنج تا توله زاييده است. خود هومن هم يك سگ دارد که بيچاره خيلي سعي مي کند توي منزل دستشويي نکند، ولي وقتي هومن سر کار است و *پونه* و *دارا* هم که تا ساعت پنج صبح عرق مي خورند و علف مي کشند و فيلم تماشا مي کنند، ناگزير تا ساعت سه بعد از ظهر در رختخواب هستند و هفت پادشاه را خواب مي بينند، سگ بيچاره ديگر طاقتش طاق مي شود، و روي موکت خرابکاري اش را مي کند.

يك گله جاي آن و گه سگ و گربه ها، يك گله جاي سوختگي سيگار *دارا*، که وقتي نشئه مي شود ديگر نمي داند چه مي کند، يك جا لك ظرف چپ شده غذا، و ظرفشويي پر از ظرف هاي کثيف، و هر تکه لباس *دارا* و *پونه* در يك گوشه خانه، اين تصوير خانه هومن است. به اين تصوير صدا هم اضافه کنيد: صدای موسيقي رپ و هيپ هاپ که دارا گوش مي دهد - دکتر دره، اسنوپ داگ، اسليم شيدي، و غيره که در هر جمله شعر هاشان - اگر بشود اسم شان را شعر گذاشت - چهار تا فحش رکيک و مستهجن نثار شنونده مي شود - صدای تلويزيون و صدای داد و فریاد ها و پرخاشگري هاي خود *دارا* و *پونه* که روي خوانندگان رپ را سفيد مي کند. اين صدا ها را هم روي تصوير خانه هومن بگذاريد، آنوقت شايد - تازه شايد - بفهميد که هومن در چه شرايطي زندگي مي کند و چرا وقتي تلفني با من صحبت مي کرد، اشکش در مشکش بود.



و باز بخشی دیگر از تصویر: بخشی از زمینه پرده نقاشی عظیمی که من نامش را یاد *ساق پیچوک* گذاشته ام:

آن روز تابستان هزار و سیصد و پنجاه و پنج که برای نخستین بار آقای *ففتی* با آن قبض های مالیات به سراغ هومن آمد، نقطه عطفی بود در سرگذشت تمام اعضاء خانواده *ففتی*. در آن زمان، *ففتی* و *فائزه* در خانه ای در سه راه *سلیمانیه* در خیابان فرح آباد نیروی هوایی زندگی می کردند. هومن از مدت ها پیش جدا شده بود و برای خودش خانه و زندگی داشت. *فرزاد* که دو سال از هومن کوچک تر بود، بعد از اینکه در کنکور تمام دانشگاه ها شرکت کرده و قبول نشده بود، در امتحان ورودی رشته پزشکی دانشکده افسری شرکت کرده و از حدود سه سال و نیم پیش وارد دانشکده افسری شده بود و از آن طریق در دانشگاه ملی پزشکی می خواند. *فرشاد* به یمن اشتغال هومن در موسسه صادق، تمام دوره زبان صادق را به طور مجانی طی کرده بود و الآن ضمن تدریس در مدرسه زبان نیروی هوایی، داشت لیسانسش را از مدرسه عالی ترجمه می گرفت. *فرداد* هم هنوز دبیرستان می رفت. کلاس چهارم دبیرستان /دیب بود.

آقای *ففتی* همچنان در دفترخانه ۲۳۴ در خیابان تخت طاووس کار می کرد و همچنان در بخشی از وجوه مالیاتی با دولت شریک بود و هر از گاه با تعدادی از قبوض مالیاتی به سراغ هومن می آمد. زندگی در میان وقایعی که پشت سر هم اتفاق می افتاد و خوف و بیمی که همواره همراه خلاف کاران است سریع تر از معمول می گذشت.

آقای *ففتی* برای خودش یک پیکان مدل هزار و سیصد و پنجاه خریده بود. نه که نتواند ماشین بهتری بخرد. نه، نمی خواست زیاد توی چشم باشد. یخچال خانه پر از مواد غذایی بود. همیشه میوه داشتند. روز های تخم مرغ و خرما به سر رسیده بود. گونی گونی برنج توی خانه می آمد. زرشک پلو با مرغ و باقلا پلو با گوشت و چلوکباب غذا های عادی شان بود. اگر *ففتی* هوس نمی کرد که:

- خانم، یک دمی باقلا درست کن. مدت هاست دمی باقلا نخورده ایم.

یا اینکه:

- چرا اشکنه عدس درست نمی کنی، خانم؟

از دم پختک و اشکنه عدس خبری نبود.

آقای *ففتی* خوب می خوابید. سرش را که می گذاشت روی بالش، صدای خر و پفش بلند می شد و هفت پادشاه را در خواب می دید. در بیداری همواره در هول و هراس بود که نکند جریان قبض های مالیاتی یک جوری برملا شود. خوابیدن یک جور مکانیزم دفاعی برای فرار از این هول و هراس بود. ساعت چهار بعد از ظهر که از محضر می آمد، ناهارش را می خورد و بعد یک ساعتی می خوابید. شب هم حدود ساعت نه و نیم به رختخواب می رفت و تا ساعت شش صبح اگر تمام دنیا را آب می برد، آقای *ففتی* را خواب می برد.

آن سال تابستان، بعد از شانزده سال برای اولین بار دوباره «ففتی» فائزه و فردا را برداشت و يك سفر به مازندران و کنار دریا رفتند. فائزه خوشحال بود. /ففتی هم خوشحال بود. تجربه اي بود مثل برگشتن به وطني که از آن بیرون تن کرده باشند. مثل به پایان آمدن دوران هجرت. هول و هراس کم کم عادي شده بود. بخشي از زندگي روزمره شده بود. /ففتی خصلتا از آن آدم ها بود که تا مي توانست از واقعيت هاي تلخ زندگي دوري مي جست. تا مي توانست مقابله با واقعيت ها را به تعويق مي انداخت. تا مجبور نمي شد با واقعيت کنار نمي آمد. مسلما بالاخره يك روزي يك نفر شك خواهد کرد که، «خب، اين پول ها چه شده است؟» تا آن موقع خدا بزرگ است. آن وقت يك کاريش مي کند! سري را که درد نمي کند، دستمال نمي بندند. تا آن وقت بايد از زندگي لذت برد!

نرسیده به چالوس، در پلاژ جلب سیاحان، کومه اي اجاره کردند و يك هفته تمام در چالوس ماندند. فائزه هرچه مي خواست، /ففتی مي خريد. فائزه هم هرگز سنوال نمي کرد که پولش از کجا مي آيد. جاي زن توي خانه و آشپزخانه است. چکار دارد که مردش از کجا پول مي آورد. مرد بايد زن و بچه اش را تامين کند. بقيه اش به زن ديگر مربوط نيست.

زندگي بين خانه، کار، و هر از گاه مسافرتي به کنار دریا، روال عادي اي را طي مي کرد. هومن با زنش /فسانه خانه و زندگي خودش را داشت. فرزند فقط آخر هفته به آخر هفته اگر در دانشکده افسري کشيك نداشت به منزل مي آمد. فرشاد صبح ها در نيروي هوايي تدريس مي کرد و بعد از ظهر ها معمولا دانشکده داشت. با پولي که جمع کرده بود و کمکي که از پدرش گرفته بود، ماشين خريده بود، و گاه با دوستانش به مسافرت مي رفت، گاهي شمال، گاهي اصفهان و شيراز، گاهي اهواز... با مينا هم از مدت ها پيش تقريبا رسما نامزد شده بود. منتظر بودند وقتي درسشان تمام شد، ازدواج کنند. فردا هنوز دبیرستان مي رفت.

بنظر مي آمد که دوران سختي و تنگدستي را پشت سر گذاشته اند. اما زندگي گويا بخيل است، حسود است، و نمي تواند ببيند که /ففتی و خانواده اش روي خوشي را ببينند و در راحتی و آسودگي به سر ببرند.

زمستان سال هزار و سيصد و پنجاه و پنج بود. فرزند تازه از دانشکده افسري فارغ التحصيل شده بود و حالا با لباس ستوان يکي در دانشگاه ملي دوره پزشکي را ادامه مي داد. اغلب شب ها به منزل مي آمد. ديگر مثل قديم ها نبود که بايد به طور شبانه روزي در دانشکده افسري باشد. شب هايي که به منزل نمي آمد در بیمارستان جرجاني کشيك داشت. بخشي از کارآموزي - انترني - دانشکده پزشکي بود.

در بیمارستان با پرستاري آشنا شده بود به نام حمير/. دختر قد بلند و خوش بر و رويي بود از خانواده اي نسبتا تهی دست. پدر حمير/ راننده کاميون بود. در ميان شش برادر و خواهر قد و نیم قد، حمير/ بزرگ ترين فرزند خانواده بود.

فرزند در ميان برادر ها، از همه بلند قد تر و رشيد تر بود. چند سال زندگي نظامي در دانشکده افسري و تمرين هاي نظام جمع هيکلش را ورزيده کرده بودند. فوتباليست خوبي بود. هم عضو تيم فوتبال دانشکده افسري بود، و هم در تيم فوتبال دانشکده پزشکي دانشگاه ملي توپ مي زد. کلاس کاراته مي رفت. و وقتي دانشکده افسري تمام شد و ديگر مجبور نبود به طور شبانه روزي در دانشکده افسري باشد، مثل پرنده اي که از قفس آزاد شده باشد، يکباره مي خواست پر بکشد و برود به تمام جا هايي

که چهار سال بود دلش می خواست برود، و به تمام خواسته های چهار ساله اش جامه عمل بپوشاند.

دویست تومان جیره ماهانه دانشکده افسری یکباره شده بود پنج هزار و پانصد تومان حقوق ستوان یکی. راحت می توانست پول خرج کند. و از آنجا که برعکس فرشاد که خسیس بود و اگر یادتان باشد در کودکی مداد پاک کنش را به برادر هایش کرایه می داد، فرزند سخی و دست و دل باز بود و براحتی دست در جیب می کرد، دوستان زیادی پیدا کرده بود. وقتی با آن یونیفورم نظامی که بر هیکلش سخت برازنده بود وارد بیمارستان می شد، از دربان دم در تا مسئولان پذیرش و حتی دکتر ها و کارکنان قدیمی بیمارستان، همه با وی خوش و بش می کردند. مورد احترام همه بود:

- چطور، جناب سروان؟
- سلام آقای دکتر!
- چاکریم جناب سروان!
- قربان آقای دکتر گل گلاب!

بیخود نبود که حمیرا/ی جوان خیلی زود شیفته جناب سروان شد، و دیری نگذشت که فرزند و حمیرا/ لیلی و مجنون شدند. شب های کشیک بیمارستان، تا خلوتی دست می داد، لب های فرزند لب های حمیرا/ را می جستند، و واژگان عشق بر سطح رود عمیق عشق زورق وار بالا و پایین می رفتند.

عشق چه با شکوه است! از همان آغاز که مثل جوانه سبزی نحیف بر سطح مزرع دل می روید تا درختی می شود پر شاخسار با سایه های خنک و لرزان، چه ظریف و شکننده است، و چه راحت به اولین باد نا ملایم، پائیز می کند و برگ هایش همه فرو می ریزند!

بعد یک شب فرزند حمیرا/ را به خانه آورد و به پدر و مادرش معرفی کرد. هفته بعد حمیرا/ شب را در خانه فرزند ماند. /فتمی مدام به فائزه نق زد که:

- مگر این دختر خانه و خانواده ندارد؟ به این پسر بگو اینجا جای این کار ها نیست. بگو بردارد این دختر را ببرد یک جای دیگر.

و فائزه هی حرص خورد:

- بابا ول کن این بچه بیچاره را! تا دو ماه پیش که بیست و چهار ساعته توی آن خراب شده، دانشکده افسری، زندانی بود. حالا هم که بچه آزاد شده، تو دست از سرش بر نمی داری! ولش کن!

- خانه جای این کار ها نیست! این جا را اشتباه گرفته، پسر بی شعور حمال!

و هر بار که فرزند وارد اتاق می شد، /فتمی با چنان غیضی نگاهش می کرد که جوان بیچاره پیغام را دریافت می کرد و با ناراحتی و دستپاچگی از جلوی چشم پدر دور می شد.

- بابات ناراحت است که من را آورده ای خانه؟

- نه، از جای دیگر ناراحت است. تو ناراحت نباش. به من و تو ربط ندارد.

و فائزه می آمد و از حمیرا/ دلجویی می کرد:

- خوش آمدي دختر جان! //فتي معلوم نيست از كجا ناراحت است، اخم و تخميش را آورده توي خانه! تو اصلا ناراحت نباشي ها! چايي مي خواهيد براتان بياورم؟ نه، فرزند جان، چي لازم داري، پسرمر؟
- هيچ چيز مامان، قربانت بروم!

و در اتاق ديگر //فتي مثل تنور زبانه مي كشيد و پف پف مي كرد. //فتي وقتي عصباني مي شد، دائم با سر و صداي زياد هوا را از دهانش بيرون مي داد، درست مثل اينكه بخواهد با فوت كردن آتش اجاق را شعله ور كند.

- بابا دست بردار نيست. آخريش مثل اينكه مي خواهد ما را كتك بزند. مامان، به اش بگو من جلوي اين دختر آبرو دارم. حالا يك گهي خورديم، آورديم اش توي خانه. ديگر نمي آورم. اينقدر اخم و تخم ندارد! بچه كه نيستم. چشم، مي خواهيد من هم مثل هومن بروم براي خودم خانه اجاره كنم، آن هم به چشم. بگو يك امشب دندان روي جگر بگذارد، آبروي من را نبرد!

ولي //فتي دست بردار نبود. همين جور يك ريز غر مي زد و غيض و تشر مي كرد. بالاخره *فائزه* براي حمير/ در اتاق خودش د شك انداخت و *فرزاد* در اتاق *فرشاد* خوابيد.

روز بعد جمعه بود و صبح زود حمير/ و *فرزاد* شال و كلاه كردند و كوله پشتي برداشتند و عازم كوه شدند. با يك عده از دوستان *فرزاد* در تجریش قرار گذاشته بودند. بنا بود كله پاچه را در تجریش بخورند و بعد راهي *شيرپلا* بشوند. اوایل زمستان سال هزار و سيصد و پنجاه و پنج بود.

از آن به بعد *فرزاد* ديگر حمير/ را به خانه نياورد. با پدرش هم قهر كرده بود. با هم صحبت نمي كردند. بي سر و صدا مي آمد خانه، شامش را مي خورد، و صبح قبل از همه بلند مي شد و مي رفت دانشگاه. اغلب شب ها يا در بيمارستان *جرجاني* كشيك داشت يا در بهداري دانشكده افسري پزشك كشيك بود. بنابر اين اصولا كمتر به خانه مي آمد.

دو سه ماه قبل، آقاي //فتي برايش يك پيكان استيشن خريده بود. در حاليكه *فرشاد* و هومن هر دو ماشين هاي خارجي آخرين مدل داشتند، *فرزاد* به همين پيكان استيشن قانع بود. *فرزاد* اصولا جوان قانعي بود. مهربان بود. دوست داشتني بود. با معرفت بود. در ميان اقوام از بقيه بچه هاي آقاي //فتي بيشتتر طرفدار داشت. هر وقت مي توانست به اقوام سر مي زد. احوال پرسني مي كرد. منزل خاله ها مي رفت. منزل دايي علي مي رفت. با بقيه برادر ها فرق داشت. يك جور ديگر بود. مهربان تر بود. با گذشت تر بود. هومن از سال ها پيش به *فرزاد* غبطه مي خورد. پيوسته دلش مي خواست مثل *فرزاد* بتواند خودش را در دل همه جا كند. *فرزاد* بدون اينكه تلاشي كند دوست پيدا مي كرد. بدون هيچ كوششي طرف اعتماد ديگران واقع مي شد. اسرار نگه دار دوستانش بود. سنگ صبور آشنايان بود. با اينكه از خيلي ها جوان تر بود، براي مشورت نزدش مي آمدند. هومن به تمام اين خسايص *فرزاد* غبطه مي خورد.

اواخر بهمن ماه سال پنجاه و پنج، غروب پنج شنبه، هومن از سر كار آمد خانه پدري، و *فرداد* را برداشت تا با هم بروند خانه هومن. *فرداد* قرار بود شب را در خانه هومن بماند تا صبح روز بعد با هم براي اسكي به ديزين بروند. معمولا جمعه ها، هومن و *فرداد* يا به شمشك و يا به ديزين مي رفتند. هومن كه از قديم الايام آرزو داشت اسكي كردن را ياد بگيرد و در دوران دبيرستان پدرش وسعت مالي خريد لوازم اسكي يا فرستادن او به شمشك و آبلعي را نداشت، به محض اينكه خودش حقوق بگير شده بود، بهترين

لوازم اسڪي را خريده و هر هفته به ديزين يا شمشك مي رفت. پيش از اينكه به خانه هومن بروند، هومن از مادر پرسيد:

- مامان، فرزند كجاست؟
- ننه جان، اين پدرت كه مي داني چه الم شنگه اي راه مي اندازد وقتي فرزند حميرا را مي آورد اينجا. طفلك بچه ام دو سه ساعت پيش آمد منزل، چون فردا و پس فردا تعطيل هستند، ساكش را برداشت، رفت برود دنبال حميرا، با هم بروند شمال. قرار است بروند يك جايي توي چالوس يا نوشهر. كليد ويلاي يكي از دوست هائيش را گرفته.
- انشاءالله كه به شان خوش بگذرد. وقتي برگشت به اش بگو هر وقت مي خواهد مي تواند با حميرا بيايد خانه ما.
- باشد مادر، به اش مي گويم. شام نمي ماني، مادر؟
- نه مادر جان. افسانه منتظر است. فردا هم كه صبح زود مي خواهيم برويم اسڪي. بهتر است برويم.
- كاش شام مي ماندي، مادر. چرا افسانه را نياوردي؟
- از سر كار آمدم مامان. انشاءالله يك دفعه ديگر!

هومن و فرداد به منزل هومن رفتند.

غروب جمعه، بعد از اينكه از اسڪي برگشتند، هومن يك راست فردا را رساند خانه. پدر و مادرش در خانه نبودند. همسايه هاي بالايي به محض ديدن ماشين هومن پايين آمدند كه:

- آقاي /فتي و خانم رفتند منزل خاله آذرتان. گفتند به شما بگويم وقتي از اسڪي برگشتيد، يك سر برويد آنجا.

يك چيزي در دل هومن يكباره فرو ريخت. چه شده است؟ نكند قبض هاي مالياتي كار دست بابا داده باشد؟ واي، چه آبرو ريزي اي مي شود! يعني سراغ هومن هم خواهند آمد؟ به هومن چه مربوط است؟

بي درنگ رفتند منزل خاله/ذر كه كمی بالا تر در چهارصد دستگاه خيابان نيروي هوايي بود. دايي علي و زنش هم آنجا بودند. وارد كه شدند، خاله/ذر گفت:

خوب شد آمديد خاله. مادر پدر حميرا/ از فرزند شكايست كرده اند كه فرزند بدون اجازه آن ها دخترشان را برداشته برده شمال. رفته اند پليس گزارش داده اند كه فرزند دخترشان را دزدیده. پليس هم توي چالوس فرزند و حميرا را دستگير كرده. صبح امروز به مامان اينها خبر داده اند. همان موقع بابا مامانتان راه افتاده اند رفته اند چالوس.

پس چرا دل شوره هومن تمام نمي شد؟ چرا هنوز نگران بود؟ عجب داستاني! حميرا/ كه بچه نيست! بيست سالش است! به اجازه پدر و مادر احتياج ندارد. هر جا بخواهد مي رود. يك پاي اين داستان مي لنگيد.

- مي دانيد چي است، خاله؟ من الان مي روم چالوس ببينم داستان از چه قرار است.

- نه خاله جان. آخر لازم نيست. بيخود مي روي كه چه بشود؟

ولي هومن اصرار داشت كه همان موقع راه بيافتد. حيدر آقا پيشنهاده كرد كه:

- حالا که هومن اصرار دارد برود، بیاید همه با ماشین ما برویم. دایي علي که جاده را خوب مي شناسد رانندگي مي کند.

قرار شد خاله /آذر، شوهرش حيدر آقا، هومن و فردا، و دایي علي با ماشین آرياي حيدر آقا شبانه راه بيافتند و بروند چالوس. ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود. در ماشین همه ساکت بودند. هيچ کس حرفي نمي زد. در وسط هاي اتوبان کرج حيدر آقا گفت:

- بين /آذر خانم. آقا هومن که بچه نيست. فردا هم که ماشاءالله بزرگ شده است. بگذار راستش را به شان بگويم.

- هرچه شما صلاح مي دانيد!

- پس داستان دستگيري فرزند و حمير/ راست نبود. من از اولش مي دانستم.

- بين هومن خان، راستش اين است که فرزند و حمير/ در راه چالوس تصادف کرده اند. حمير/ در بيمارستان بستري شده است. بعد که به پدر مادر حمير/ خبر داده اند، آنها از دست فرزند شکايت کرده اند، آنوقت فرزند را انداخته اند زندان.

پس چرا باز دل هومن شور مي زد؟

- حمير/ بد جوري صدمه ديده، حيدر آقا؟

- والله ما درست نمي دانيم. ولي مثل اينکه دختر بيچاره بد جوري صدمه ديده و حالش بد است. خود فرزند هم يك مقداري زخمي شده و اولش برده بودندش بيمارستان. الحمدالله الان حالش بهتر است.

پس چرا باز دل هومن شور مي زد؟ چرا اين نگراني دست بردار نبود؟



شب قبل فرزند و حمير/ طرف هاي ساعت پنج بعد از ظهر از تهران خارج شده بودند. پدر يکي از دوستان فرزند، بين راه چالوس و نوشهر ويلايي داشت و کليدش را داده بود به فرزند که آخر هفته با حمير/ برود به آنجا.

موقع رانندگي فرزند دست چپش را روي فرمان مي گذاشت و دست راستش را روي دنده، و حمير/ دست چپش را روي دست فرزند روي دنده مي گذاشت. گاه و بي گاه فرزند سرش را به طرف حمير/ مي آورد و حمير/ به طرف او خم مي شد و در ميانه راه، در حالیکه حمير/ مي گفت که، "فرزند جان، حواست به جاده باشد!" همدیگر را مي بوسيدند.

حدود ساعت نه شب، بعد از تونل کندوان، در قسمتي از جاده که به هزارچم معروف است، قبل از يك پيچ، درست وقتي که فرزند براي ربودن بوسه اي به طرف حمير/ خم شده بود، از پس پيچ، کاميوني سر در آورد که نور بالاي چراغ هابش تمام فضاي داخل ماشین فرزند را روشن کرده بود. فرزند سريعاً پايش را روي ترمز گذاشت. کاميوني که از روبرو مي آمد، کمي به سمت چپ جاده انحراف داشت. فرزند مجبور شد ماشين را

به منتها عليه سمت راست جاده هدايت كند. چرخ هاي سمت راست ماشين روي يخ هاي كنار جاده قرار گرفت. چند متر جلو تر جاده به طرف چپ مي پيچيد. فرزند كه از نور چراغ هاي كاميون چند لحظه اي ديدش را از دست داده بود، پيچ را نديد و ماشين از سطح جاده خارج شد.

آن ها كه در جاده چالوس مسافرت كرده اند، هزارچم را مي شناسند. در اين قسمت، جاده كندوان» پس از چندين پيچ صد و هشتاد درجه، پله پله ارتفاعش را از دست مي دهد، و از تونل كندوان به پايين دست پل زنگوله مي رسد. اگر از بالاترين قسمت به پايين نگاه كنيد، بخش بزرگي از جاده را مي بينيد كه مثل دو سه تا حرف إم انگليسي بر بستر سراسيبي لميده است. در ميان دندانها هاي اين حرف إم عظيم، دره هايي عظيم تر دهان باز كرده اند. و اكنون دهان گرسنه يكي از اين دره ها ماشين فرزند را بلعيده بود.

بعد از چند بار معلق زدن و برخورد به تخته سنگ ها و درختچه هاي سراسيبي دره، سرانجام ماشين فرزند در يك سطح نسبتا صاف از حركت ايستاد. شيشه جلوي ماشين شكسته و از جا درآمده بود. سقف طرف مسافر پايين آمده و حميرا را در صندلي جلو به دام انداخته بود. در طرف راننده از جا كنده شده بود. فرزند بي اختيار از ماشين بيرون پريد. از سكوي صافي كه ماشين بر روي آن فرود آمده بود جاده پايين دست پيدا بود. فرزند چراغ هاي ماشيني را ديد كه به طرف تهران در حركت بود. فرزند:

- كمك! كمك! كمك! كنيد!

گلوپش خشك شده بود. تاريخي صدايش را مي مكيد. فرزند زدن بي فايده بود. شب چهاردهم ماه بود. با وجود لكه هاي ابري كه از آن بالا شاهد تمام ماجرا بودند، گاه و بي گاه كه ماه تمام فرصتي مي يافت تا از پس ابر ها سر ك بكشد، با سايه روشن هايي عظيمي كه به وجود مي آورد، دره را عميق تر و كوه را وحشتناك تر مي ساخت.

- حمير! حمير! جواب بده عزيزم. حالت خوب است؟

فرزند دست و پا هاش را امتحان كرد. صدمه اي نديده بود. با احتياط و درحاليكه همچنان حمير را صدا مي زد، روي برف هايي كه سطح سكوي صاف را پوشانده بود، ماشين را دور زد، و خود را به قسمت مسافر رساند:

- حمير! حمير! جان!

حميرا زير سقف پايين آمده اتوموبيل، در صندلي جلو، زنداني شده بود. در سمت مسافر باز نمي شد. فرزند دوباره ماشين را دور زد. با زحمت پيكر بي جان حميرا را از طرف راننده بيرون كشيد و روي برف ها خواباند. بدن دختر بيچاره هنوز گرم بود. فرزند گوشش را بر سینه حميرا گذاشت. قلب دختر جوان از تپيدن ايستاده بود. چند تنفس مصنوعی! چندین بار فشردن سینه حميرا تا شاید قلب دوباره به کار بیافند!

- ترا بخدا عزيزم! با من بمان! ترا بخدا، حميرا جان! من بيچاره را اينجا تنها نگذار! ترا بخدا!

و باز تنفس مصنوعي و فشار هاي منظم بر روي قفسه سینه. اندام حميرا بسرعت سرد مي شد. فايده اي نداشت. لب هاي حميرا كه تا ساعتی پيش بوسه هاي گرم

نثار فرزند مي کردند، حالا سرد و منجمد بودند. فرزند بي اختيار اشك مي ريخت:

- كمك! كمك! ترا بخدا يك نفر كمك كند!

باز سايه روشن هاي ترسناك دره و كوه صدايش را بلعيدند.

از حمير/ كه نااميد شد، نگاهی به جاده پايين دست انداخت كه در نور ماه مثل ماري عظيم بر بستر دره خوابيده بود، و تصميم گرفت خود را به جاده پايين برساند. ماه اكنون دوباره زير لكه هاي ابر پنهان شده بود. دندان هاي فرزند از شدت سرما به هم مي خورد. دست هايش رمق چسبیدن به شاخه هاي درختچه ها را از دست داده بود. گاه مي لغزيد و روي ريگ ها و سنگ هاي يخ زده به زمين مي افتاد و سر مي خورد. جوراب ها و پا هايش در داخل كفش خيس شده بودند. هر قدم كه پايين تر مي رفت بيشتر احساس ضعف مي كرد. زانوانش مي لرزيدند. هنوز خيلي راه تا پايين مانده بود. بايد تند تر مي رفت. شيب دره تند بود. كمی جلو تر صداي آب مي آمد. جويباري باريك در زير برف ها جاري بود كه از روي سنگ ها فرو مي ريخت و مي رفت كه دير يا زود در جايي به نهر خروشان چالوس بپيوند. بعد پايش سر خورد و پيش از اينكه بداند خويشتن را در ميان ديواره اي سنگي و لايه ضخيمي از يخ محبوس يافت. جويباري كه با شر شرري آرام بخش به طرف رودخانه خروشان چالوس جاري بود، در مسيرش آبشار كوچكي ساخته بود كه در زير يخ و برف پنهان بود، مثل يك ناودان كه سه طرفش ديواره كوه و سنگلاخ بود، و طرف ديگرش لايه ضخيمي از يخ. فرزند در داخل اين زندان سرد گرفتار شده بود.

سعي كرد با مشيت و لگد ديواره يخي را بشكند. در دست ها و پا هايش تواني نمانده بود. چشم هايش هيچ جا را نميديد. آب سرد جويبار تمام لباس هايش را خيس کرده بود. اولش سردی منجمد کننده و چندان آور آب را بر روي اندامش احساس مي كرد. اما خيلي زود ديگر سرما آزارش نمي داد. خوابش گرفته بود. چقدر خوابش مي آمد. بخواب فرزند! بخواب! آرام بخواب! سعي كرد چشمانش را باز نگاه دارد. ولي همه جا تاريك بود. باز سعي كرد تمام نيرويش را در دست ها و پا هايش جمع كند و ديواره يخي را بشكند. مغزش فرمان مي داد. مغزش هنوز تمام اتفاقات در شرف تكوين را درك مي كرد. ولي اندامش به فرمان نبود. دست ها و پا هايش تكان نمي خوردند. مغز باز فرمان مي داد.

خوابش مي آمد. ديگر سرما را احساس نمي كرد. بخواب فرزند! بخواب! حمير/ آن بالا خوابيده است. تو هم بخواب! بخواب! آرام بخواب! لحظه اي بعد مغز فرزند از فرمان دادن خسته شد. فرزند به خواب فرو رفت. اولش گرمای مطبوعي تمام بدنش را در بر گرفت. بعد خويشتن را در باريكه راهي يافت در فلاتي مسطح و بي انتها، فلاتي عاري از هر گونه احساسی، نه سرما، نه گرما، نه درخت، نه علف، نه حتي ديگر ياد حمير/ درست مثل آن جاده بي انتهايي كه بيرجند را از طريق طيس از ميانه كوير به تهران مي رساند. چه خواب مطبوعي! بخواب فرزند! حمير/ هم آن بالا در خواب است! تو هم بخواب!



فردا، طرف هاي ظهر، پليس راه آمد و جسد حمير/ را پيدا كردند، ولي جسد فرزند پيدا نشد. كيف فرزند را در اتوموبيل پيدا كرده بودند و از داخل آن شماره تلفن /الفتي را. /الفتي و فائزه كه به چالوس رسيدند، جسد حمير/ به سردخانه بهداري چالوس منتقل شده بود. براي يافتن جسد فرزند فردا بايد عده اي كارگر محلي استخدام مي كردند، راهي هزارچم مي شدند، و در محل سقوط اتوموبيل به جستجو مي پرداختند.



همچنانكه به چالوس نزديك مي شدند، حيدر آقا و خاله/ذر كه از تمام مآوقع با خبر بودند، سعي مي كردند آرام آرام ذهن هومن و فردا را آماده كنند.

- حالا مي بيني چرا دلم از اول شور مي زد؟

هومن از اول مي دانست. در شرايطي كه اطلاعات و داده هاي لازم براي درك واقعيت محدود است، اكثريت مردم در ذهن خود واقعيّتي را كه دوست دارند بنا مي كنند و بعد سعي مي كنند واقعيّت عيني را در چهارچوب ذهنيّت خودشان جاي دهند، و وقتي نمي شود تمام اميدشان را از دست مي دهند و مايوس مي شوند. هومن، بر عكس، با داده هايي كه در دست دارد چندين تصوير از واقعيّت را در ذهن خود رسم مي كند، بعد بد ترين آنها را به عنوان واقعيّت خارجي مي پذيرد و بنا بر اين وقتي در عمل با عينيّت مواجه مي شود، هرگز تمام اميدش را از دست نمي دهد.

آيا درست به همين دليل نيست كه اغلب حكومت هاي خودكامه وسايل ارتباط جمعي را تحت نظارت شديد قرار مي دهند و مانع جريان آزاد و شفاف اطلاعات به مردم مي شوند؟

در مرزن آباد توقفي کوتاه كردند. حيدر آقا به ايستگاه پليس راه رفت و زود برگشت. دايي علي نگذاشت هومن و فردا از ماشين پياده شوند. هومن بدترين تصوير را پذيرفته بود. دلشوره جايش را به اندوهي عظيم بخشيده بود. بغض چنگ انداخته و گلويش را مي فشرد. فردا هم آرام آرام اشك مي ريخت. خاله/ذر گفت:

- خاله جان، هنوز كه درست نمي دانيم چه شده است. گريه ها تان را نگه داريد.
- آره دايي جان. هنوز اصلا معلوم نيست فرزند كجاست. پليس راه فكر مي كنند كه بعد از تصادف از ترس فرار كرده، رفته يك جايي خودش را قايم كرده. آخر اين ها نامزد نبودند كه. پدر و مادر حمير/ اصلا خبر نداشتند كه اين ها با هم دوست هستند. اگر بفهمند كه دخترشان تلف شده، دست از سر فرزند بر نمي دارند. فرزند كه خر نيست. حتما رفته يك جايي پنهان شده.

- آره خاله جان، حتما همین است که دایي علي مي گوید. جسد دختر بیچاره پیدا شده ولي از فرزند خبري نیست. خدا رحمت کند دخترک را! بدان فرزند يك جايي توي چالوس است. شاید هم برگشته باشد تهران.

فرزند؟ نه، فرزند مرد تر از این حرف ها بود! فرزند به لوطي گري و جوانمردی در میان دوست و دشمن معروف بود. امکان نداشت بگذارد و فرار بکند. فرزند که يك بار دو ماه تمام از يك کلاغ زخمی مراقبت کرده بود تا خوب شود و دو باره قدرت پرواز پیدا کند، فرزند که گاه شام شبیش را بر مي داشت، مي برد با گدای سر سلیمانیه فرح آباد مي خورد، فرزند که ماهی يك دفعه داوطلبانه به بیمارستان مسلولین مي رفت، چطور مي توانست حالا از ترسش يك جايي پنهان شده باشد؟ امکان نداشت.

بالاخره حدود ساعت یازده شب به چالوس رسیدند. کمی بعد از پل و میدان اصلی شهر، درست روبروي بهداری، پیکان قهوه اي رنگ //فتي کنار خیابان پارك شده بود. //فتي و فائزه آن طرف تر، لب جوي آب نشسته بودند. فائزه يك چادر نماز چیت بسر داشت. //فتي سیگار مي کشید. با دیدن آنها، از لب جوب بلند شدند. فائزه خواهرش را در آغوش گرفت و هر دو زار زار شروع به گریه کردند:

- دیدي خواهر چطور بچه بي گناهم از دستم رفت؟ دیدي چطور جناب سروانم از دستم رفت؟ هي به اين //فتي گفتم اين بچه را از خانه بیرون نکن! دیدي چطور غنچه نشکفته ام پرپر شد؟

حیدر آقا //فتي را در آغوش گرفت. هومن و فردا و دایي علي هم در کناري ایستاده و اشك مي ریختند.
- دیدي بیخود دلم شور نمي زد؟

خیابان اصلی چالوس در آن وقت شب خلوت و خالي بود. مغازه ها همه بسته بودند. هوا سرد بود. سرمای مرطوب مازندران از تمام لایه هاي لباس عبور مي کرد و به مغز استخوان مي رسید.

سال ها پیش، آن زمان ها که //فتي تازه از بیرجند به تهران آمده بود و در آن اتاق اجاره اي خانه سلسبیل با حیدر آقا و زنش /ذر همسایه بود، در منزل آنها با فائزه آشنا شده بود. در واقع این /ذر بود که //فتي را با فائزه آشنا کرده بود. حیدر آقا و /ذر خود را باني زندگي مشترك فائزه و //فتي مي دانستند، و بیش از بقیه فامیل در قبال زندگي آنها احساس مسئولیت مي کردند. وقتی //فتي با شادي ازدواج کرد، و بعدا که فائزه را طلاق داد، همه فامیل /ذر و حیدر آقا را سرزنش کرده بودند:

- بین چطور این دختر بیچاره را بدبخت کردید؟ آخر این هم شوهر بود شما ها توي دامن این دختر بي گناه گذاشتید؟ آدم قحطي بود که حتما این فائزه بیچاره باید زن این مردک دهاتی بیرجندی مي شد؟ فائزه را که بدبخت کردید هیچ، شادي را هم سیاه بخت کردید!

از وقتی خانواده //فتي بعد از ماجرا هاي بانك عمران از شهسوار به تهران آمده بودند تا همین اواخر، حیدر آقا و /ذر رفت و آمدشان را با آنها قطع کرده بودند. تازه این اواخر دو باره سر رفت و آمد باز شده بود.

حیدر آقا که يك زمانى هر شب در كافه هاى لاله زار پلاس بود و آخر شب ها مست و لایعقل به خانه بر مى گشت یا اصلاً بر نمى گشت و شب را در این یا آن خانه قلعه به صبح مى رساند، توبه کرده بود، لب به مشروب نمى زد، نماز و روزه اش قطع نمى شد، و پاك آدم ديگرى شده بود. حالا این حیدر آقا دست روى دوش //فتى گذاشته بود و در حالیکه تسبیح دانه درشتى در دست ديگر داشت، مى گفت:

- بقاى عمر شما و خانواده باشد، برادر. این چیز ها اتفاق مى افتد. خدا آدم را آزمایش مى کند. مرگ حق است. آن بچه ديگر بر نمى گردد. مراقب بقیه بچه ها باش برادر. هرکدام يك دسته گل. بقاى عمر این فرداد آقا باشد. هومن خان که ماشاءالله خودش سري در سر ها دارد. مرگ حق است، آقاى //فتى.

//فتى انگارى از دیشب تا حالا پير تر شده بود. انگارى تار هاى سفید مویش بیشتر شده بودند. چین هاى صورتش زیاد تر شده بود. *فائزه* اشك مى ریخت، زار مى زد، ناله مى کرد، ولى آنقدر که در چهره //فتى درد و رنج بود، در صورت *فائزه* نبود. يك جور حالت زود گذرى در چهره *فائزه* بود. نه که صادقانه غمگین نباشد، نه که گریه اش ساختگى باشد. نه، واقعا زار مى زد. واقعا اشك مى ریخت. واقعا چنگ در موهايش مى انداخت. ولى يك جورى مشخص بود که در عین عزا دارى مى داند که روز هاى عزا دارى به پایان خواهد رسید. معلوم بود که اندوه در چهره اش میهمان است. اندوه //فتى، اما، عمیق بود. در چهره اش خانه کرده بود. آمده بود که بماند. انگارى ابدى بود.

هومن بى اختیار به یاد آهوى بیچاره اش، *حاجى*، افتاد که در شهنسوار طعمه سگ هاى ولگرد شده بود. یاد آن جفدى افتاد که يك روز در شهنسوار از پنجره کلاس وارد شد و يك راست جلوى او روى ميز نشست و زل زل به او خیره شد. یاد فرامرز/فتاد که در حوض باغ محمودآباد خفه شده بود. یاد سر بریده امام حسین ^(ع) در طشت پر از خون روى چرخ لبوبى افتاد.

فرداد، مات و مبهوت، خیره به کرکره بسته يکى از مغازه هاى آن طرف خیابان نگاه مى کرد. هنوز باور نداشت که *فرزاد* از بین رفته باشد. آخر *فرداد* موقع مرگ *فرامرز* هنوز به دنیا نیامده بود. وقتى *حاجى* را سگ هاى ولگرد پاره پاره کردند، *فرداد* هنوز طفل خردسالى بود. *فرداد* هرگز سر بریده امام حسین ^(ع) را در طشتى پر از خون روى چرخ لبوبى ندیده بود.

آن شب //فتى و هومن تا صبح روى لبه جوب نشستند و سیگار کشیدند. بقیه در ماشین ها خوابیدند. *فائزه* زود خوابش برد. انگارى يك نیروبى مى گفت که باید براى عزا دارى فردا انرژی داشته باشد. حیدر آقا گاهى از ماشین بیرون مى آمد و مى گفت:

- آقاى //فتى، برادر جان، بیا يك كمى بخواب» برادر. اینقدر سیگار نکش. هومن خان، شما هم که به جاي اینکه نگذارى پدرت سیگار بکشد، خودت هم نشسته اى همین جور پشت سر هم سیگار مى کشى! پا شويد، بیايد يك قدرى بخوابيد.

حیدر آقا مى رفت و نیم ساعت بعد دایى على مى آمد:

- آخر از خوابیدن که چیزى درست نمى شود. يك ساعت هم که شده بخوابيد.
- شما بخوابيد، على آقا! من نمى توانم بخوابم.
- من هم خوابم نمى آید، دایى جان.

//فتني که همواره از خواب به عنوان اسلحه اي دفاعي براي مقابله با واقعيت - يا فرار از آن - استفاده مي کرد، اين بار صاف در برابر واقعيت محتوم ايستاده بود و با نا باوري از خود مي پرسيد که:

- درست است که مرگ حق است، من هم راضي به رضاي خدا هستم. ولي آخر چرا؟ چرا اين بچه بيچاره بايد اين جور از بين برود؟

//فتني با خود در جدال بود. آيا او مسئول مرگ فرزند و حمير/ بود؟ اگر با فرزند بد اخمي نکرده بود، اگر اجازه داده بود فرزند حمير/ را به خانه بياورد، آيا باز هم بايد چنين شبي را تا صبح در خيابان و جلوي در بهداري چالوس به صبح مي رساند؟ وقتي فرزند در حوض باغ محمودآباد خفه شد، //فتني در بابلسر با شادي در کوچه باغ هاي عشق پرسه مي زد. آيا اگر در خانه بود، فرزند امروز زنده بود؟ کاش با فرزند بد اخمي نکرده بودم! کاش آنروز تابستان به بابلسر نرفته بودم! کاش فرزند کمي با احتياط تر رانندگي کرده بود! کاش فرزند سراغ قورباغه هاي حوض باغ محمودآباد نرفته بود! کاش فرزند بيچاره را از خانه نرانده بودم! و بعد سيگار ديگري روشن کرد، هومن در چهره پدر نگريست و دلش به حال او سوخت. چقدر درد در اين چهره بود! چقدر ماتم در اين صورت بود!

حدود ساعت هفت صبح روز بعد، هومن به سراغ يکي از دوستانش که در چالوس زندگي مي کرد رفت و ساعتی بعد با وانت جيمس او به سوي مرزن آباد حرکت کردند. در مرزن آباد چند کارگر اجير کردند و حدود ساعت يازده به محلي که اتوموبيل فرزند در دره سقوط کرده بود رسيدند. بلافاصله هومن و فرزند به همراه کارگر ها به کوه زدند و به جستجوي جسد فرزند پرداختند.

بيست دقيقه بيشتر طول نکشيد. وقتي جسد يخ زده فرزند را از پشت ديواره يخي که روي آبشار باريک را پوشانده بود بيرون آوردند، کاملاً مشخص بود که جوان بيچاره بر اثر تصادف از بين نرفته است. کوچکترين جراحتي بر چهره يا اندام فرزند نبود. هيچ جاي لباسش پاره نشده بود. فرزند از سرما منجمد شده بود، يخ زده بود.

کارگر ها جسد فرزند را در يك پتو پيچيدند و لاله الا الله گويان به طرف جاده سرازير شدند. همچنان که به جاده نزديک مي شدند، هومن به ياد داستاني افتاد که پدر بزرگش در مورد غلامعلي برايش تعريف کرده بود. غلامعلي برادر کوچک پدر بزرگش بود که به دختر دايي اش حسنيه عاشق بود و وقتي حسنيه را شوهر دادند به کوه زد و خود را از بالاي صخره کال جنگال به آن پايين در چشمه کال انداخت و از بين رفت.

تا آن وقت، آن پايين همه بي صدا اشک مي ريختند. با ديدن جسد فرزند بر روي دوش کارگر ها، اشک هاي بي صدا به هق هق و شيون و زاري تبديل شد. فائزه مشت مشت خاک بر سر مي ريخت، و چنگ در موهايش مي انداخت. چادر نماز چيتش بر روي زمين افتاده بود. فرزند در حالیکه خود اشک مي ريخت، سعي مي کرد مادر را دلداري دهد:

- مامان، با اين کار هاي شما فرزند زنده نمي شود. بس کن! داري خودت را از بين مي بري.

- اگر بميرم بهتر است. بدون جناب سروانم ديگر چرا بايد زنده باشم. آي خدا، راضي ام به رضاي تو. ولي چرا جناب سروانم را گرفتي؟

حيدر آقا زير لب زمزمه مي کرد که:

- در مسلخ عشق جز نکو را نکشند! لاله الا الله!

آسمان زمستانی صاف و آفتابی بود. آن بالا آفتاب در مصاف مدامش با سایه های
سمج تخته سنگ های عظیم کوه و دره، مجال نگاه کردن به کاروان ماتمی را که حالا
در جاده کندوان به طرف مرزن آباد به راه افتاده بود نداشت.

در مرزن آباد آمبولانس حامل جسد حمیرا در انتظار شان بود. جسد یخ زده فرزند را هم
در آمبولانس گذاشتند و به سوی تهران به حرکت در آمدند. *فائزه* در ماشین خواهرش
نشست. هومن رانندگی اتوموبیل پدر را به عهده گرفت.

امروز، *فرزند* و حمیرا در قطعه بیست و هشت بهشت زهرا در کنار هم در سرای ابدی
شان خفته اند. روی سنگ مزار فرزند این جمله حک شده است:

جوان ناکام، ستوان یکم دکتر *فرزند* /*فتی*
۲۵۳۰ - ۲۵۵۵ شاهنشاهی



بزودی هفتم و چهلم و سال *فرزند* آمد و رفت. بزودی احساس گناهی که تا مدت ها
سبب عذاب وجدان بازماندگان شخص از دست رفته می شود تمام شد. بزودی
زندگی دوباره عادی شد.

فتی پیکان قهوه ای رنگش را فروخت و یک مزدای ششصد و بیست و شش خرید.
سفر های تفریحی شمال دیگر یک امر عادی شده بود، ولی دیگر به چالوس و نوشهر
نمی رفتند. یکی از دوستان *فتی* ویلای خزر شهرش را در اختیارشان گذاشته بود،
همان ویلایی که هومن و همسرش بعدا در آن ساکن شدند. تابستان که می آمد
ماهی یکی دو بار به خزرشهر می رفتند. گاهی *فتی*، *فائزه* و *فردا* را در خزرشهر
می گذاشت، خودش برای کار به تهران باز می گشت، و آخر هفته به ایشان ملحق
می شد.

فرزند اول هومن، پیمان، در اردیبهشت پنجاه و شش، چهار ماه بعد از فوت فرزند، پای به جهان گذاشت. تولد پیمان تحمل فقدان فرزند را ساده تر کرد. حالا/فسانه و هومن هم به کمک/فتی در قیصریه، در طبقه اول همان ساختمانی که/فتی برای خودش آپارتمان خریده بود، آپارتمانی خریده و در آن ساکن شده بودند. بعد از ظهر ها که/فتی از سر کار به خانه می آمد، بعد از نهار و قیلوله ای کوتاه، یک راست به خانه هومن می رفت، و دو سه ساعتی را با اولین نوه اش، پیمان، می گذراند. پیمان روز به روز شیرین تر می شد و هر روز بیشتر جای خالی فرزند را در زندگی/فتی و فائزه پر می کرد. نه، جای خالی فرزند را پر نمی کرد، ولی وقت کمتری برای/فتی و فائزه باقی می گذاشت که به غم از دست دادن فرزند فکر کنند.

چند ماهی بعد از تولد پیمان، فرشاد و مینا هم ازدواج کردند، و درست قبل از انقلاب، اوایل سال پنجاه و هفت، برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شدند./فتی که از هومن به خاطر ازدواج های مکررش راضی نبود، تمام توجهش را معطوف فرشاد و مینا کرد. قبض های مالیاتی را همچنان مثل قبل به خانه هومن می آورد و هومن را وادار می کرد که مبلغ و تاریخ آن ها را نقاشی کند. بعد پولش را دلار می کرد و در اختیار فرشاد و مینا می گذاشت. شهریه دانشگاه فرشاد و مینا را پرداخت، خرج مسافرت شان را تامین کرد، بیش از سی هزار دلار در اختیار شان گذاشت تا در آمریکا برای مخارج شان بپردازند، بعد هم تا مدت ها بعد از انقلاب و تا موقعی که دولت جمهوری اسلامی ارز دانشجویی را به هزار دلار در ماه محدود نکرده بود، ماهی سه چهار هزار دلار برایشان پول فرستاد.

هومن از اینکه می دید پدرش بیشتر پولی را که از راه تقلب در قبض های مالیاتی به جیب می زد، برای فرشاد و زنش خرج می کند، رنج می برد. چندین بار وقتی/فتی با قبض های مالیاتی به سراغش آمد، هومن خواست از درست کردن آن ها سر باز زند. هر بار/فتی اولش عصبانی می شد و بعد به خواهش و تمنا می افتاد که:

- بین هومن، من پول این قبض ها را قبلا خرج کرده ام. اگر این قبض ها را تا آخر این هفته به اداره ثبت نبرم، می آیند سراغم و افتضاح بالا می آید. این ها را درست کن، دیگر کاری با هات ندارم.

هومن باز رضایت می داد. و این داستان تا کمی بعد از انقلاب ادامه داشت. بعد از جدا شدن هومن و/فسانه و وقتی/فتی از ترسش تمام خانه و زندگی هومن را به نام/فسانه کرد، دیگر تا سال ها از قبض های مالیاتی خبری نشد./فتی مقداری از پولش را در سوپرمارکتی در خیابان فرشته سرمایه گذاری کرد و زندگی اش از محل حقوق دفترخانه و درآمد حاصل از سرمایه گذاری اش در سوپر فرشته می گذشت.

هومن تازه با زریبا ازدواج کرده و به شمال کوچ کرده بود. فرشاد و زنش در آمریکا بودند. فردا تازه دیپلم گرفته بود و خدمت سربازی اش را می گذراند. فضای مملکت عوض شده بود. تا قبل از پیروزی انقلاب، تمام گروه های سیاسی مخالف شاه، فقط و فقط در راستای براندازی حکومت شاه فعالیت می کردند، و اختلاف نظر های سیاسی شان در پس اتحادشان برای نیل به هدف ساقط کردن شاه رنگ باخته بود. بعد از سقوط شاه، دامنه این اختلاف نظر ها وسعت گرفت و رقابت برای کسب قدرت شدت یافت.

در يك سوي عرصه رقابت، گروه هاي مذهبي و ملي مذهبي قرار داشتند، و در سوي ديگر آن طيف وسيعي از گروه هاي ملي گرا و چپ گرا، اما با توجه به تجربه طولاني اي كه دسته اول در صحنه سياست ايران داشتند، از همان ابتدا برنده و بازنده رقابت در كسب قدرت مشخص بود.

از پيش از انقلاب، گروه هاي مذهبي و ملي مذهبي از شبكه عظيم و گسترده مساجد به عنوان تربون خود براي رساندن پيامشان به مردم استفاده مي كردند، در حاليكه گروه هاي ملي گرا و چپ گرا جز شب نامه ها و نشریات شان وسيله اي براي برقراري ارتباط با مردم و رساندن پيام شان به ايشان نداشتند. بعد از انقلاب، راديو و تلويزيون هم در اختيار طيف نيرو هاي مذهبي قرار گرفت. گروه هاي غير مذهبي تا مدتي از برخي روزنامه هاي معروف براي پيام رساني استفاده كردند، اما بزودي اين نشریات و جرايد نيز به محاق توقيف و تعطيل و سكوت فرستاده شدند، و ديگر تربوني براي اين نيرو ها باقي نماند.

هر كس در شش هفت ماه اول بعد از انقلاب در خيابان هاي تهران قدم زده باشد، به تابلوي نام خيابان ها توجه كرده باشد، و به صدا هاي مختلف داخل خيابان ها گوش داده باشد، اين گذار سياسي از گوناگوني به انحصار را به خوبي مشاهده كرده است.

اولش خيابان پهلوي به مصدق تغيير نام پيدا كرد و خيابان هاي تخت جمشيد، تخت طاووس، و عباس آباد، انگاري در انتظار اينكه كدام يك از نيرو هاي انقلابي صاحب شهدي بيشتري باشند، تقريبا تا مدت ها بدون نام باقي ماندند.

در پياده رو هاي روبروي دانشگاه يكي داد مي زد كه:

- كار، ارگان سازمان چريك هاي فدائي خلق!

يكي ديگر با لهجه كردي براي نشریه كومله تبليغ مي كرد. كمي آن طرف تر جواني ديگر ارگان فدائیان اسلام مي فروخت. دو قدم بعد، دكه روزنامه فروشي، آيندگان، كيهان، اطلاعات، جمهوري اسلامي، چلنگر، سپيد و سياه، خواندني ها، و كتاب جمعه را در كنار هم براي فروش عرضه مي كرد. در يك وجب جا، يكي كاست هاي گوگوش و هايده و داريوش را مي فروخت، يكي نوار دكتر شون، خواننده انقلابي كرد، را ارائه مي داد، يكي نوار هاي انقلابي سازمان چريك هاي فدائي خلق را، و ديگري كاست هاي سازمان مجاهدين خلق را، در حاليكه دو قدم آن طرف تر، جواني ديگر، نوار قرآن و سخنراني هاي شريعتي را مي فروخت.

در يك طرف خيابان، گوگوش ناله مي كرد كه:

جاده فرياد مي زنه بيا...

در طرف ديگر، صدائي انقلابي مي خواند كه:

سر اومد زمستون،

شكفته بهارون،

گل سرخ خورشيد باز اومد و شب شد گريزون...

باز از طرف دیگر، صدای يك انقلابي دیگر از بلندگوي ضبط صوت مي آمد كه:

بوي گل و سنبل و ياسمن آمد
رهبر محبوب من از سفر آمد
ديو چو بيرون رود فرشته درآيد...

يا:

ایران، ایران، ایران،
رگبار مسلسل ها...

پياده رو هاي جلوي دانشگاه از كتاب مفروش شده بود. كتاب هاي بيژن جزيني در کنار نوشته هاي دكتر علي شريعتي و آيت الله طالقاني و شريعتمداري به فروش مي رسيد. مانيفست ماركس در کنار رساله آيت الله خميني ارائه مي شد و هيچ كس اين را بي احترامی به اين يا احترام به آن به حساب نمي آورد.

بعد با انحصار تدريجي قدرت در دست نيرو هاي مذهبي، قهرمانان ملي اي مثل دكتر مصدق و فاطمي يك باره تمام وجهه و احترامشان را از دست دادند و در بهترين حالت به آدم هايي گمراه و ناآگاه تبديل شدند. جزيني ها و گل سرخي ها و صمد بهرنگي ها كه ديگر تكليفشان كاملاً معلوم بود. لذا خيابان مصدق دو باره تغيير نام پيدا كرد و اين بار تبديل شد به خيابان وليعصر، و خيابان فاطمي شد خيابان كارگر. چندي بعد آنقدر شهيد زياد شده بود كه ديگر نام گذاري خيابان هاي تهران مشكل نبود: تخت جمشيد شد خيابان طالقاني، تخت طاووس به شهيد مفتاح تغيير نام داد، و عباس آباد تبديل شد به شهيد بهشتي.

ديگر از روزنامه كار و كارگر و كومه خبري نبود. آيندگان و چلنگر و كتاب جمعه توقيف شدند. پارك شاهنشاهي كه پارك ملت شد، مجسمه مادر از شرم چارقد به سر كرد. صدای گوگوش و فرهاد و داريوش قطع شد. ماركس و انگلس و جزيني و احسان طبري يا دوباره به زير زمين ها پناه بردند، يا از گوشه زندان هاي تنگ و تاريك سر درآوردند. بعد از مدتي شريعتي هم خانه نشين شد.

زندگي فائزه و الفتی، در حاشيه وقايع سياسي، به نحوي كاملاً غير سياسي، روالي عادي را طي مي كرد. گاهي به شمال مسافرت مي كردند و به زيبا و هومن در خزرشهر سر مي زدند. اغلب جمعه ها پيمان را بر مي داشتند و به تله كابين توچال مي رفتند. يكي دو سفر به زيارت امام رضا (ع) رفتند. به طور عادي، الفتی صبح ساعت هفت از منزل خارج مي شد و تا بعد از ظهر در محضر بود. حدود ساعت دو و نيم بر مي گشت. نهار مي خورد. يك ساعتی مي خوابيد. بعد مي رفت پايين به پيمان سر مي زد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر، راديو آمريكا، بي بي سي، صدای آلمان، يا صدای اسرائيل را مي گرفت، تلويزيون را هم روشن مي كرد، روزنامه كيهان را هم جلويش پهن مي كرد، و دقيقی بعد، در حاليكه دمرو روي كف اتاق دراز كشيده بود، خوابش مي برد. يكي دو ساعت بعد، فائزه بيدارش مي كرد. شام مختصري مي خوردند، و حد اكثر ساعت ده و نيم شب در رختخواب خر و پفش بالا رفته بود.

وحشت برملا شدن تقلب قبض هاي مالياتي همچنان در زمينه همه وقايع روزانه همراه الفتی بود. خواب همچنان بهترين وسيله دفاعي اش بود.

وقایع یکی یکی اتفاق می افتادند: سفارت آمریکا به اشغال دانشجویان پیرو خط امام درآمد، عراق به ایران هجوم آورد، مقر حزب جمهوری اسلامی و ساختمان نخست وزیری به دست عوامل وابسته به مجاهدین منفجر شد، امام خمینی از قم به تهران آمد. و در تمام این احوال، //فتی در جرگه آن گروهی بود که وقتی به هم می رسیدند دو تا انگشت شان را بالا می آوردند به علامت اینکه "دو ماه دیگر اینجا می روند." این دو ماه ها می آمد و می رفت و جمهوری اسلامی روز بروز قوی تر و عمیق تر در زمینه سیاست ایران ریشه می دواند.



اوایل تابستان سال شصت و یک، يك بار كه //فتی و فائزه» پیمان را به تله کابین توجال برده بودند، در ایستگاه پنج، یکباره //فتی شروع کرد به عرق کردن. احساس ضعف تمام بدنش را فرا گرفت. رفته بود برای پیمان غذا بگیرد. در صف غذا احساس کرد ممکن است زمین بیافتد. با احتیاط برگشت سر میز و ژتون های غذا را به فائزه داد:

- خانم، من حالم زیاد خوب نیست. تو برو غذای این بچه را بگیر.
- چه ات است، //فتی؟ خدا مرگم بده! بد جوری عرق کرده ای.
- نمی دانم چه ام است. تو برو غذای پیمان را بگیر که بتوانیم زود تر برگردیم.

زود برگشتند پایین و خودشان را به پارکینگ رساندند. فائزه اصرار داشت با تاکسی برگردند و ماشین را همان جا بگذارند. ولی //فتی با همان حالش تا منزل رانندگی کرد. به منزل که رسیدند، حتی بالا رفتن از پله ها هم برای //فتی مشکل بود.

یکی از خواهر زاده های زن برادر //فتی پزشک تهران کلینیک بود. فردا که حالا ازدواج کرده بود و با زنش در منزل پدر زندگی می کرد، //فتی را به تهران کلینیک، نزد این خويشاوند شان برد. بعد از آزمایش های اولیه و نوار قلبی، معلوم شد که //فتی پنجاه و نه ساله يك سکنه خفیف کرده است. بلافاصله در سي سي يو بستري اش کردند.

//فتی سخت روحیه اش را باخته بود. با دیدن اقوام که برای عیادتش به بیمارستان می آمدند، بي اختیار به گریه می افتاد. هومن و زیبا هنوز در خزرشهر زندگی می کردند. پونه تازه سه چهار ماهی بود به دنیا آمده بود. با شنیدن خبر سکنه پدر، هومن فوراً خودش را به تهران رساند و برای دیدن او به بیمارستان رفت.

چقدر زندگی عزیز است! چقدر زنده بودن شیرین است! چقدر فکر مرگ وحشتناك است! چطور می شود به راحتی از زندگی دست شست؟ آنها که می گویند دنیا محل گذر است و گویا این دنیا میهمان خانه ای ست سر راه دنیای بعد از مرگ، ذره ای از دنیای بعد از مرگ خبر ندارند. هرگز کسی از دنیای پس از مرگ باز نگشته است تا تصویری به زندگان این دنیا ارائه دهد. اعتقاد به دنیای پس از مرگ مثل نقاشی

کردن است: انسان باید خیلی هنرمند باشد که بتواند از هیچ چیز» دنیایی بیافریند به زیبایی بهشت یا به خوف انگیزی دوزخ.

//فتی چندان هنرمند نبود، زیاد به دنیای بعد از مرگ اعتقاد نداشت. نماز و قرآن را برای این می خواند که برای گذران زندگی این دنیایش هر از گاه محتاج خدا می شد. دو سه هفته قبل از اینکه مامور ثبت برای رسیدگی به دفاتر شان به محضر بیاید، //فتی شروع می کرد به نماز خواندن و دست به دعا برداشتن که مبادا تقلب قبض های مالیاتی برملا شود. بعد دو سه هفته پس از اتمام کار بازرسی ثبت، قرآن دوباره طاقچه نشین می شد، و نماز های روزانه به نماز صبح محدود می شد. تازگی ها //فتی نماز صبحش قطع نمی شد. صبح زود از خواب بلند می شد، وضو می گرفت، نماز صبح را بلند بلند می خواند، و چون سعی می کرد صاد صاد و طین طین و ث سه نقطه و ذال اش را از مخرج ادا کند، گاه اینجور به نظر می آمد که انگاری دارد سوت می زند. بعد از نماز چند آیه ای از قرآن می خواند. و این کار هر روزش بود.

اما این روز ها در بیمارستان آنقدر محتاج خدا شده بود که هیچ وعده از نمازش قضا نمی شد، و قرآن را زمین نمی گذاشت. نه به این امید که در آن دنیا از ساکنان بهشت باشد، بلکه به این دلیل که خداوند نماز و قرآنش را اجابت کند و زندگی این دنیایش را طولانی تر سازد. اصلاً آماده مرگ نبود.

و خداوند دعا هایش را اجابت کرد. چند روز بعد از بیمارستان مرخص شد و دیگر تا سال هزار و سیصد و شصت و شش که تصمیم گرفت خود را باز نشسته کند و خانه نشین شود، هیچ اتفاق مهمی در زندگی اش رخ نداد. زندگی در میان روز های کار و شب های گوش دادن به رادیوی بی بی سی و صدای آمریکا و خواندن کیهان در نور شمع می گذشت.



جنگ ایران و عراق بی وقفه و بی رحمانه ادامه داشت. تقریباً هر شب هواپیما های عراقی در آسمان تهران پیدا شان می شد، برق ها قطع می شد، شهر در تاریکی مطلق فرو می رفت، و متعاقب آن قرعه کشی مرگ شروع می شد. اول صدای شلیک لاینقطع ضد هوایی ها به گوش می رسید. دقایقی بعد چند انفجار عظیم شهر را به لرزه در می آورد. سپس چند دقیقه سکوت برقرار می شد، و وقتی برق ها می آمد، صدای آژیر آمبولانس ها بلند می شد که می رفتند تا برندگان آن شب قرعه کشی مرگ را به سرد خانه های پزشکی قانونی منتقل کنند. گاهی هم بعد از بمباران برق اصلاً نمی آمد و تا چند ساعت و حتی بعضی وقت ها تا یکی دو روز از برق خبری نبود.

اوایل //فتی و فائزه و فردا و زنش، تا صدای آژیر اخطار حمله هوایی شنیده می شد، می دویدند و مثل بقیه ساکنان مجموعه آپارتمانی به پارکینگ ساختمان پناه می بردند. بعد از مدتی دیگر کمتر کسی به خود زحمت می داد که به پارکینگ ساختمان برود. //فتی همین جور که به رادیوی موج کوتاهش گوش می داد، در نور شمع روزنامه

کيهانش را مي خواند و به جمهوري اسلامي و آيت الله هایش بد و بيراه مي گفت.
فرداد به تمسخر مي گفت که:
- کي بود که صبح اول وقت دوازدهم فروردین رفت به جمهوري اسلامي راي مثبت داد؟ ما که نرفتيم.

فائزه که در آشپزخانه در نور شمعي ديگر داشت شام مي کشيد، بعد از هر انفجاري مي گفت:
- يا حضرت ابوالفضل! امشب بين خانه کدام بيچاره اي روي سرش خراب شده!
بعد خطاب به فرداد داد مي زد که:

- اگر شما دليل شده ها نرفته بوديد توي خيابان عليه آن خدا بيامرز شعار نداده بوديد، حالا اين بدبختي را نداشتيم. يادت رفته آقا فرداد، تو و آن هومن هر شب مي رفتيد بالاي پشت بام مرگ بر شاه مي گفتيد؟ کفران نعمت کرديد.
- ما عليه شاه شعار مي داديم. جمهوري اسلامي که نمي خواستيم. اما اين آقا بابا بلند شد رفت به جمهوري اسلامي راي داد. هر که خربوزه مي خورد، پاي لرزش هم مي نشيند. هر کس به جمهوري اسلامي راي مي دهد، بايد توي تاريخي هم بنشيند. از ايستادن توي صف کره و پنير کويني هم نبايد شکايت داشته باشد.

بعد از مدتي عراقي ها براي بمباران تهران ديگر به خود زحمت فرستادن هوايما را نمي دادند. ديگر آژير حمله هوايي به کسي فرصت پناه بردن به زير زمين ها را نمي داد. موشک هاي اسکاد عراق مجبور نبودند شبانه به تهران يا ساير شهر هاي ايران حمله کنند. موشک هاي اسکاد به تاريخي شب نياز نداشتند. صبح و بعد از ظهر و شب برايشان فرقي نداشت. هواي ابري مانع حمله شان نمي شد. زوزه کشان آسمان شهر را مي شکافتند و برندگان قرعه کشي مرگ را انتخاب مي کردند. مدتي بود که اول صدای انفجار بر مي خواست و بعد ضد هوايي ها شروع به شليك مي کردند. برق ها هم نمي رفت.

//فتي هر روز از اين وضع خسته تر مي شد. هومن و زيبا و بچه هاشان دو سه سالي بود که از بابلسر به تهران آمده بودند، و در تهران پارس در آپارتماني که پدر زيبا در اختيارشان گذاشته بود زندگي مي کردند. بنابر اين //فتي و فائزه براي فرار از بمباران ها نمي توانستند روي شمال حساب کنند. دوستي که ويلاي خزرشهر را در اختيار //فتي گذاشته بود سه سال پيش، پس از تمام شدن بگير و ببند هاي هادي غفاري و از ميان رفتن خطر مصادره، آنرا پس گرفته و فروخته بود. مدتي بود که وقتي حمله هاي هوايي و بمباران ها و موشک پراکني ها بر فراز تهران بالا مي گرفت، //فتي فائزه را بر مي داشت و يا با هوايما و يا با ماشين خوشان به بيرجند مي رفتند و يك هفته يا ده روزه مهمان برادرش، محمدحسين، مي شدند.

نخستين سفرشان به بيرجند در تعطيل نوروز سال هزار و سيصد و شصت و شش بود. هيچ برنامه قبلي اي در کار نبود. آخرين روز سال، //فتي سر راه منزل، به بازار بهجت آباد رفت. براي سبزي پلو ماهي روز عيد يك ماهي سفيد بزرگ خريد. مقداري هم ميوه خريد و به اميد گذراندن چند روز تعطيل و استراحت و تجديد قوا راهي خانه شد.

//فتي تعطيل ها را خيلي دوست داشت. بزرگ ترين حسن روز هاي تعطيل اين بود که در چنين روز هايي اصلا لازم نبود نگران برملا شدن تقلب قبض هاي مالياتي باشد. ماموران اداره ثبت و ماليات روز هاي تعطيل کار نمي کردند. تمام روز هاي کاري با نگراني پيدا شدن سر و کله بازرس اداره ثبت يا ماليات شروع مي شد و در دقايق

پایانی ساعت کار، با يك نفس راحت به پایان می رسید. بعضی وقت ها که بازرس ها سر زده و بدون قرار قبلی پیدا شان می شد، قلب بیمار//فتی تند تر می تپید، پیشانی اش عرق می کرد، و تا وقتی سرانجام دفترخانه را ترك می کردند، به رغم سفارش های دکتر، پی در پی سیگار می کشید. هر بار بازرسان تمام قبض ها را بررسی می کردند، و بدون اینکه به چیزی شك کنند، دفترخانه را ترك می کردند. هر قبض ماشین شده نشانه پرداخت مالیات به بانک بود، و الحق و والانصاف هومن کارش را خوب انجام داده بود.

تازه ماشین را در پارکینگ ساختمان پارک کرده بود که انفجاری عظیم مجموعه را به لرزه در آورد. معلوم بود موشك عراقی در همان نزدیکی ها فرود آمده بود. //فتی به اتاق سرایدار رفت و از آنجا به آپارتمانشان تلفن زد و به فردا گفت برای كمك به پارکینگ بیاید. به كمك فرداد میوه ها و ماهی سفید را بالا برد و بعد از اینکه ناهارش را خورد بی مقدمه به فائزه گفت:

- خانم، پا شو، جل و پلاست را جمع کن ، بگذاریم توی ماشین. من حوصله ندارم چهار پنج روز تعطیل عید، هر روز اعصابم از این موشك بازی ها خورد بشود. خدا باعث و بانی اش را لعنت کند! این چند روز تعطیل را می رویم بیرجند پهلوی داداش اینها. شاید هم پنجم که قرار است اداره ها باز بشود، زنگ بزنم تا سیزدهم عید را مرخصی بگیرم. پا شو خانم حاضر شو.

- من که حرفی ندارم. پس چرا ماهی سفید خریدی؟ شیرینی عید لازم نداشتیم. میوه چرا خریدی؟

- همه را می گذاریم توی ماشین می بریم برای داداش اینها.

همان شبانه راه افتادند و از طریق جاده سمنان راهی بیرجند شدند. در میانه راه //فتی تصمیمش را برای بازنشسته شدن با فائزه در میان گذاشت.

- با داداش صحبت کرده ام. رفیعی ها حاضرند ملك پدر بزرگ را دوباره به ما بفروشند. آپارتمان را می فروشیم و پولش را بر می داریم می رویم بیرجند. با سیصد چهارصد هزار تومان ملك پدر بزرگم را از رفیعی ها پس می خریم. بقیه اش را هم می گذاریم توی بانک. حقوق بازنشستگی من، سود پولمان، و درآمد سوپر روی هم كفاف زندگی مان را می دهد. می رویم بیرجند، دوباره ملك پدری مان را آباد می کنیم. من دیگر حوصله ماندن در تهران را ندارم. نان و پنیر خوردن در ساق پیچوك بهتر از مرغ پلو خوردن در تهران است. من دیگر اعصاب هر شب موشك باران و بمباران را ندارم.

ته دلش می دانست که تمام این چیز ها بهانه است. ته دلش می دانست که در چهل و دو سه سال گذشته، از سال هزار و سیصد و بیست و سه که بیرجند را ترك کرده و پا به تهران گذاشته بود، تا این لحظه که نوروز سال هزار و سیصد و شصت و شش بود، هیچك از رویا هایی که از آغاز موجب ترك بیرجند و کوچ به تهران شده بود جامه عمل نبوشیده بودند. ته دل از کارنامه زندگی اش راضی نبود. هیچ کاری نکرده بود که کار آباد باشد. تازه چه بسا که يك روزی بالاخره گند این پول هایی که از قبل قبض های مالیاتی به جیب زده بود بالا بیاید. می خواست در چنین روزی هر چه بیشتر از تهران دور باشد. می خواست در چنین روزی مرده باشد. می خواست قبل از مرگ ملك پدر بزرگش، حاجي ملا يوسف را دو باره آباد کرده باشد تا به این ترتیب در میان خویشان و اقوام یادش و خاطره اش باقی بماند.

- آخر این *ساق پیچوک* که می گویی کجا هست؟ آخر عمری می خواهی ما را ببری توی کوه و بیابان، به جای اینکه توی شمال یک جایی بخری، می خواهی بروی آن سر دنیا؟

- خانم، تو که همیشه باید آیه یاس باشی! مطمئن باش توی کوه و بیابان وضع زندگی ات از تهران بهتر خواهد شد. اولاً صد نفر دست به سینه برایت می ایستند که لب تر بکنی و کاری از شان نخواهی. ثانیاً از بمباران و موشک اندازی راحت می شوی. ثالثاً از دود و هوای خفکان آور تهران خبری نخواهد بود. هر جور نگاه کنی به نفع هر دو مان است. هوای کوه و بیابان برای حال من هم بهتر است. تازه من که نمی خواهم تو را ببرم توی کوه. در بیرجند خانه می گیریم و من در *ساق پیچوک* زراعت و باغبانی می کنم. آیه یاس نباش و بگذار این دم آخری زندگی ام کاری را که دوست دارم بکنم.

فائزه به این راحتی ها رضایت نداد. بیشتر راه تا مشهد به جر و بحث گذشت. آخرش بعد از اینکه در مشهد به زیارت امام رضا (ع) رفتند و چند ساعتی را در حرم امام رضا (ع) بسر بردند، وقتی دوباره در ماشین نشستند تا راهی بیرجند شوند، *فائزه* بی مقدمه گفت:

- بین /فنتی، تو توی تمام زندگی همیشه کاری را که خودت دوست داشته ای کرده ای. این بار هم هر کاری می خواهی بکنی بکن، ولی فکر نکن که من راضی ام. من راضی نیستم.

در ذهن /فنتی نقشه های دیگری می گذشت. اگر بلافاصله بعد از یک بازرسی مالیاتی خودش را بازنشسته می کرد، می توانست تمام قبض های تقلبی را از بایگانی دفترخانه خارج کند و از میان بردارد. به این ترتیب هر اتفاقی بعد از بازنشستگی او می افتاد، دیگر به او مربوط نمی شد. هر بازرسی جدیدی دفتر را از آنجا که بازرسی قبلی امضا کرده بود تا تاریخ حال بررسی می کرد. بنابراین علی القاعده دیگر خطری متوجه /فنتی نبود. تازه کی می خواست /فنتی را وسط کوه های باغران، در *ساق پیچوک*، پیدا کند؟ هرچه از تهران دور تر می شد، بهتر بود.

یکی دو سفر به *ساق پیچوک* و دیدار از محل های بازی دوران کودکی، دیگر شکی در /فنتی باقی نگذاشت. تخته سنگ های *ساق پیچوک*، ریگ های *ساق پیچوک* که در زیر نور آفتاب بهاری مثل نقره در دامنه تپه ها می درخشیدند، علف ها و پیچک های *ساق پیچوک* که تازه از باران های اول بهار جان گرفته بودند، درخت های میوه *ساق پیچوک* که سال ها بود دست هیچ باغبان دلسوزی شاخه های اضافی شان را هرس نکرده بود، استخر آب *ساق پیچوک* که از لجنی غلیظ انباشته شده بود و دیواره هایش اینجا و آنجا فرو ریخته و قورباغه های آوازه خوان را در خود جا داده بود، سقف های فروریخته مبال و اتاق خشت گلی پدر و مادرش، باریکه راهی که از بالا دست دره *ساق پیچوک* به چشمه کال می رفت، گودال آب پایین دست آبشار چشمه کال که حالا باید از آب گوارا و زلال پر شده باشد، نسیم روح انگیزی که از فراز قله های متواضع کوه های باغران بر می خواست و بوی گیاهان وحشی را تا فرسنگ ها در دل کویر می پراکند، مقبره حاجی ملایوسف که به رغم اینکه سقف خشت گلی اش فرو ریخته بود، مثل دژی استوار در مدخل *ساق پیچوک* ایستاده و سرسختانه از محصول سال ها عرق جبین و کار طاقت فرسا دفاع می کرد، همه و همه یکباره محمدریم را به خود خواندند، مثل شادی که آن قدیم ها برهنه می شد و در رختخواب دراز می کشید و دست هایش را به سوی او باز می کرد.

نه دیگر هیچ شکی در محمدریم /فنتی باقی نمانده بود. باید سال های آخر عمر را به *ساق پیچوک* باز می گشت و ملک پدری را دوباره آبادان می کرد.

در سفر پانزده روزه آن سال به بیرجند، با ورثه حاجی رفیعی تماس گرفت و مطمئن شد که همه شان مایل به فروش *ساق پیچوک* هستند. اگر یادتان باشد حاجی ملایوسف دو دانگ *ساق پیچوک* را به نام دختر برادر زنش، حسنیه، کرده بود. این دو دانگ بعد از فوت حسنیه به دخترش، مرضیه، که نوه دایی محمدکریم می شد، رسیده بود. *الفتی* با مرضیه خانم هم تماس گرفت. ولی مرضیه حاضر به فروش سهمش نبود. *الفتی* تصمیم گرفت سهم رفیعی ها را بخرد. با مرضیه خانم هم صحبت کرد و قرار شد اولاً مرز زمین های را که به مرضیه تعلق داشت مشخص کنند تا بعداً بتواند از اداره ثبت سند جداگانه بگیرد، و ثانیاً تمام مخارجی که در *ساق پیچوک* انجام می شود که در آبادانی زمین های مرضیه هم تأثیر خواهد داشت، یک سومش را مرضیه خانم به عهده بگیرد و پرداخت کند.

وقتی به تهران برگشتند برای فروش آپارتمان آگهی داد. دو ماه بیشتر طول نکشید. آپارتمان قیطره به مبلغ چهار میلیون و هشتصد هزار تومان به فروش رفت. برای تحویل نهایی آپارتمان چهار ماه وقت گرفتند.

همه چیز بر وفق مراد بود. تنها یک اشکال در کار بود. در این چند ماه آخری، هفت هشت معامله بزرگ در محضر ثبت شده بود، و *الفتی* که چندین سال بود از پول مالیات ها چشم پوشی کرده بود، به امید اینکه بعد از فروش آپارتمان پول قبض ها را پرداخت خواهد کرد، نتوانسته بود در مقابل مبالغ این معاملات اخیر مقاومت کند. حالا یا باید پول قول نامه آپارتمان را که برای استفاده از سودش در سپرده ثابت گذاشته بود در می آورد و این مالیات ها را می پرداخت - که تازه باز هم کم می آورد - یا باید دوباره، بعد از این همه سال به سراغ هومن می رفت. هومن چندین بار صراحتاً گفته بود که دیگر حاضر نیست قبض مالیاتی برای پدرش تقبل کند. تازه *الفتی* بعد از اینکه تمام زندگی هومن را از ترسش به نام *افسانه*، زن قبلی هومن، کرده بود، دیگر روی رو زدن به هومن را نداشت. این بود که موضوع را با *فردا* در میان گذاشت و از او خواست که قبض ها را درست کند.

فردا سعی اش را کرد ولی کار هومن چیز دیگری بود. بالاخره بعد از چندین روز این دست و آن دست کردن، و فقط دو روز قبل از اینکه بازرس اداره مالیات - یا ثبت - به دفترخانه بیاید، اول *فردا* به سراغ هومن آمد و جریان را گفت، و بعد خود *الفتی*:

- بین پدر جان، خواهش می کنم این بار هم این ها را درست کن. این دفعه آخر است. دو هفته دیگر بازنشسته می شوم و با مادرت می رویم بیرجند. دیگر در دفترخانه نیستم که از این قبض ها خبری باشد. تمام قبض های قبلی را هم از توی دفاتر بایگانی در می آورم و می سوزانم. دیگر هرچه بشود به من و تو مربوط نیست.

اولش هومن تن در نمی داد. وقتی فکر می کرد که *افسانه* آپارتمان او را فروخته، شوهر کرده، و رفته است با پول او در همان قیطره با شوهر جدیدش خانه خریده و بچه او را هم از او جدا کرده است، و تمام این ها به خاطر این است که پدرش زندگی او را از ترسش به نام *افسانه* کرده است، دست و دلش نمی آمد که دیگر کاری برای پدرش بکند. *الفتی* شروع کرد به گریه کردن. *فردا* هم از گریه پدر به گریه افتاد. بعد هومن پدر را در آغوش گرفت، او هم شروع کرد به اشک ریختن. هر سه مدتی گریه کردند:

- باشد، چشم. اینبار را هم درست می کنم. ولی تو را به خدا، بابا، دیگر دفعه آخرش باشد. حالا چطور شده است که الان برای بازرسی قرار است بیایند؟ مگر شک کرده اند؟

- نه بابا جان. فکر نمي کنم شک کرده باشند. اگر شک کرده بودند، اول مي آمدند همه را مي بردند. محضر را هم تعطيل مي کردند. بعد دفتر ها را رسيدگي مي کردند. قضيه اين است که دارايي در مجموع ماليات هاي دريافتي اش کسري آورده، بنابر اين راه افتاده اند مي روند تمام دفترخانه ها و دفاتر بايگاني را بازرسي مي کنند که ببينند کي مالياتش را نپرداخته است. فقط نگاه مي کنند که براي هر معامله اي قبض رسيد بانك به نشانه پرداخت ماليات در پرونده بايگاني شده باشد. همين! وقتي قبض باشد، ديگر به چيزي کاري ندارند.

- اميدوارم که فقط همين باشد. فردا، يك موقع زنت، مون، از اين قضيه بويي نبرد ها! مون از /فسانه هم بد تر است. خودت که بهتر مي داني. تو که نمي خواهي اين بلايي که سر من آمده است، سر تو هم بيايد. مون اگر بفهمد تا آخر عمر ازت سواري خواهد گرفت. پدرت را در خواهد آورد.

هومن دوباره بعد از سال ها دست به کار شد. هنوز در خانه تهران پارس زندگي مي کردند. دارا چهار ساله بود و پونه شش ساله. زيبا سر کار بود و بچه ها به نقاشي کردن پدرشان روي ميز نهار خوري عادت داشتند. عمو و پدربزرگ سر بچه ها را گرم کردند و هومن به درست کردن قبض ها مشغول شد. امروز، مثل اولين باري که پدرش قبض هاي مالياتي را به سراغش آورده بود، باز هومن سر کار رفت و تا قبل از اينکه زيبا از کار برگردد، آن ها را تمام کرد.

غروب آنروز، بابابزرگ /فتي دارا را که تازه چند روزي بود لوزه اش را عمل کرده بودند بيرون برد، برايش بستني و يك ماشين اسباب بازي پليس خريد که موتور داشت، راه مي رفت، و آژير مي کشيد. دارا اسم ماشينش را گذاشته بود بيو. وقتي از دارا مي پرسيدند که ماشينش چطور آژير مي کشد، مي گفت، "بي بو، بي بو، بي بو!"

/فتي چند روز آینده را در خوف و رجا گذراند، بيم رو شدن تقلبش در قبض هاي مالياتي و اميد تمام شدن بازرسي دفاتر تا بتواند آزاد شود، بال در بياورد، به بيرجند برود، و به ساق پيچو که مثل مادينه اي زيبا بر بستر تپه زار هاي کوهسار باغران لميده و دست هایش را به سوي او دراز کرده بود.

يك اتاق دفترخانه را در اختيار بازرس قرار داده بودند. آقاي بازرس در آن اتاق تنها پشت ميزي نشسته و هر از گاه /فتي را صدا مي زد که:

- آقاي /فتي، لطفا دفاتر شش ماه اول سال هزار و سيصد و شصت و سه را بياوريد.
يا:

- ماه خرداد سال هزار و سيصد و شصت و يك.

/فتي از بعضي تاريخ ها خاطر جمع بود. اما وقتي بازرس به تاريخ هايي مي رسيد که يکي دو تا از قبض هاي جعلي به آن دوران تعلق داشت، تپش قلب /فتي تند تر مي شد، پيشاني اش عرق مي کرد، و وقتي دفتر را به بازرس مي داد، دست هایش کمي مي لرزيد. يك بار بازرس گفت:

- آقاي /فتي، حالتان خوب است؟ يك قدري رنگتان پريده است.

و /فتي با زرنگي جواب داد که:

- پيري است ديگر! فكر مي كنيد براي چه مي خواهيم خودم را بازنشسته كنم؟
ضعيف شده ام، احتياج به استراحت دارم. ديگر خسته شده ام.

بعد از دفتر بيرون مي آمد و با نگراني سيگاري روشن مي كرد و همه اش منتظر بود كه بازرس يكي از قبض هاي جعلي را از پرونده بيرون بكشد و همراه خودش ببرد. وقتي بازرس صدايش مي كرد و پرونده را پس مي داد و سراغ پرونده ديگري را مي گرفت، //فتي نفس راحتی مي كشيد و سيگار ديگري روشن مي كرد.

بالاخره بعد از سه روز، بازرس تمام دفاترشان را تا آن تاريخ امضا كرد، و خيال //فتي راحت شد. اين بار هم به خير گذشت. روز جمعه آن هفته، //فتي و فائزه صبح اول وقت به خانه هومن آمدند. هومن و زيبا و بچه هاشان را برداشتند و به بيرون شهر رفتند. در جاجرود //فتي همه را به نهار مهمان كرد.

- مي داني كه من و مادرت مي خواهيم برويم بيرجند.
- والله من اگر جاي شما بودم پولم را بر مي داشتم دلار مي كردم و مي رفتم آمريكا پهلوي فرشاد، دلار الان سيصد تومان است. شش هفت ميليون شما مي شود حدود بيست هزار دلار. بيست هزار دلار را در آمريكا توي بانك بگذاريد، نمي دانم چقدر ماهانه بر مي گرداند. ولي مي شود از فرشاد پرسيم. فكر مي كنم اينقدر باشد كه شما را بگرداند. يا اينكه برويد آمريكا، يك ساندويچ فروشي باز كنيد. فرشاد هم كه آنجاست و كمك مي كند. از دست اين ملاها هم راحت مي شويد.

هومن خودش تازه از ايتاليا برگشته بود بدون اينكه موفق شود ويزاي آمريكا بگيرد. ولي پدر و مادرش راحت مي توانستند ويزا بگيرند. فرشاد گرین کارتس را گرفته بود و مي توانست پدر و مادرش را براي ديدار به آمريكا دعوت كند. به پدر و مادرها خيلي راحت ويزا مي دادند.

- بابا جان، فرشاد خودش هفت اش گرو هشت اش است. همين پارسال سهم سوپر فرشته را فروختم و پولش را براي فرشاد فرستادم.

فائزه يکباره مثل برق گرفته ها گفت:

- چي؟ سهم سوپر فرشته را فروختي؟ كي فروختي كه ما خبردار نشديم؟ پس چي مي گفتي كه حقوق بازنشستگي و درآمد سوپر و سود پول خانه را خرج زندگي مان مي كني؟ شربت ريخته را نذر امام زاده مي كني؟ يك روده راست در تمام وجود تو نيست، //فتي!

- خانم، حالا موقع اين حرف ها نيست. بچه آن طرف دنيا مريض شده بود، از توي بیمارستان نامه نوشته بود كه براي خرج بیمارستان پول لازم دارد. چكار مي كردم؟ مي گذاشتم از بیمارستان بياندازندش بيرون. آن مملكت غريب كه مثل اينجا نيست. بچه بيچاره آنجا كسي را ندارد.

هومن باز حرصش درآمد. با خود فكر مي كرد كه، "من بيچاره اينجا خودم را به خطر مي اندازم و قبض ماليات جعل مي كنم، و آقا فرشاد آن سر دنيا توي آمريكا عشقش را مي كند و تا هم پول كم مي آورد، بابا سهم سوپر فرشته را مي فروشد و يا دست توي جيب مردم مي كند و پولش را مي فرستد براي آقا فرشاد." ولي به روي خودش نياورد.

- حالا اگر آمريكا نمي خواهيد برويد، يك جايي را توي شمال بخرید. مي خواهيد زراعت كنيد، بياييد برويم شمال، من كلي دوست و آشنا دارم. يك باغ پرتقال براتان مي خريم، هر كاري مي خواهيد بكنيد در شمال بكنيد كه لااقل به تهران نزديك

باشید. لاقلاً ما بتوانیم سالی، ماهی یک دفعه سری به شما بزنیم. آخر بیرجند و این ساق پیچوک که می گویند خیلی از تهران دور است. هزار و سیصد، چهارصد کیلومتر کم راهی نیست.

ولی ساق پیچوک، این مادینه کویر، بر بستر تپه زارهای کوهسار باغران، برهنه دراز کشیده و برای محمدکریم/فتمی آغوش گشوده بود. /فتمی هیچ چیز و هیچ جای دیگر را نمی دید. فقط ساق پیچوک را می خواست. شب ها خواب می دید که در میان خیل گندم های ساق پیچوک با آن خوشه های پر بار و ساقه های بلندشان که تا ران پا بالا می آیند راه می رود، از تآک های موستان ساق پیچوک انگور می چیند، و از گل های نرگس کنار جویبارهای آب ساق پیچوک که رایحه دل انگیزشان هوش از سر می رباید دسته ای می سازد و در گلدان روی طاقچه خانه اش می گذارد.

بدین سان اوایل تابستان سال هزار و سیصد و شصت و شش سرانجام /فتمی و فائزه به بیرجند کوچ کردند، در خانه ای که /فتمی در بیرجند اجاره کرده بود ساکن شدند، و /فتمی سه روز، سه روز به ساق پیچوک می رفت تا کلاته را از خواب غفلت سالیان بیدار سازد.

کلاته ای که /فتمی از رفیعی ها باز پس خریده بود آن ساق پیچوک آباد پنجاه، شصت سال پیش نبود. سال ها بود مورد غفلت واقع شده بود. غیر از اتاق حاجی یوسف که هنوز سقف داشت، سقف بقیه اتاق ها فرو ریخته بود. علف های هرز تمام کرت ها را فرا گرفته بود. درختان مو سال ها بود هرس نشده و داربست های چوبی موستان همه شکسته و فرو ریخته بود. جوی هایی که باید آب را از استخر بالا دست به کرت های گندم و سیفی می رساندند، از خاک و خاشاک انباشته شده بودند. استخر از لجنی انبست پر بود و احتیاج به مرمت داشت. کاریز قنات ها فرو ریخته بود.

/فتمی چهار پنج میلیون پول داشت و هزاران نقشه برای ساق پیچوک. هدف /فتمی این بود که قبل از ته کشیدن پولش، ساق پیچوک را به درجه ای از آبادانی برساند که بتواند از محل درآمد حاصل از فروش محصولاتش گذران معاش کند. همه می گفتند امکان ندارد. /فتمی عزم جزم کرده بود که ثابت کند همه اشتباه می کنند.

اول بولدوزری کرایه کرد و داد جاده زمان آباد به ساق پیچوک را تیغ انداختند و صاف کردند. جاده خردزد به ساق پیچوک را هم مرمت کرد. با وجود اینکه بعد از تیغ انداختن و صاف کردن جاده ها با ماشین معمولی هم می شد ده کیلومتر راه بیرجند به ساق پیچوک را، چه از طریق زمان آباد و چه از راه خردزد، طی کرد، /فتمی یک وانت لندرور خرید. برای نقشه های /فتمی وانت لندرور لازم بود. /فتمی بنا داشت مدت زیادی در خانه اجاره ای بیرجند بماند. تصمیم داشت اتاق های ساق پیچوک را مرمت کند، احتمالاً چند اتاق به آنها بیافزاید، وسایل مناسب زندگی در ساق پیچوک مثل یخچال نفتی و چراغ گاز و بخاری و ژنراتور برق بخرد، و در نهایت فائزه را راضی کند که برای زندگی به ساق پیچوک بیاید.

در طول دو سال و نیم آینده، /فتمی ساعات بیداری روزانه اش را در ساق پیچوک گذراند و در ساعات خوابش در کرت های گندم ساق پیچوک راه رفت و از مزارع زعفران آن گل های ارغوانی زعفران چید.

در بالا دست دره ساق پیچوک، در آنجا که دو دیواره کوه به هم نزدیک می شدند، یک سد سنگ و آهکی بنا کرد. مقدار زیادی لوله پی وی سی خرید و از چشمه کال تا آبگیر پشت سد را لوله کشید، و آب چشمه کال را به آبگیر پشت سد آهکی هدایت کرد. این سد از یک سو سیلاب های بهاره را مهار می کرد و مانع شسته شدن کرت

هاي زراعت *ساق پيچوك* مي شد، و از طرف ديگر با نگاه داشتن سيلاب ها و آبي كه از چشمه *كال* به آن مي ريخت، تا اواسط تابستان قنات هاي پايين دستش را از آب تغذيه مي كرد.

استخر قديمي را مرمت كرد و يك استخر بزرگ تر نيز كمّي پايين تر از آن بنا كرد. كاريز هاي قنات ها را تعمير و بازسازي كرد. جوي هايي را كه به كرت هاي گندم و سيّفي و زعفران آب مي رساندند سيماني كرد تا از هدر رفتن آب جلوگيري شود. در پايين دست دره چندين كرت جديد احداث كرد و به اين ترتيب ظرفيت زراعتي *ساق پيچوك* را چندين برابر كرد. پرچين هاي فرو ريخته پاي كرت هاي قديمي را بازسازي كرد، و تعداد زيادي پرچين سنگي جديد بنا كرد. درخت هاي قديمي را هرس كرد و ده ها نهال ميوه جديد غرض كرد: گردوي اسرانيّلي، زردآلو، هلو، گيلاس، انار، آلبالو، عناب، و هر نهال ديگري كه در آن منطقه امكان رشد داشت.

ناگهان بعد از سال ها زندگي به *ساق پيچوك* باز گشت. دوباره بعضي از جوان هاي زمان آباد صبح به صبح براي كار راهي *ساق پيچوك* مي شدند، و آفتاب كه پايين مي رفت، با مزد روزانه و پشته هاي علف هاي آبادار براي بز ها و گوسفندانشان به زمان آباد باز مي گشتند.

در ظرف دو سال و نيم آينده، آنچه قرار بود يكي دو اتاق ساده و محقر باشد، به دژي استوار در دل رشته كوه باگران تبديل شد، خانه اي بزرگ با چندين اتاق خواب، يك اتاق پذيرايي بزرگ، آشپزخانه اي جادار با كابينت هاي فراوان، توالت و دستشويي و حمام، سيم كشي برق، و تقريباً تمام ضروريات زندگي.

هرچه كار ساختمان بيشتر به اتمام نزديك مي شد، چهار پنج ميليون /فّتي به ريال هاي آخر نزديك تر مي شد. و قلب /فّتي هم كه گويا با جيبش رابطه مستقيم داشت، بيمار و بيمار تر مي شد. اين اواخر شب ها از درد هاي قفسه سينه خوابش نمي برد. *فائزه* اصرار مي كرد كه براي معالجه به تهران برود. /فّتي تن در نمي داد.

- شايد بعدا، بگذار كار ساختمان تمام بشود. بعد از اينكه كار ساختمان تمام شد.

كار ساختمان كه تمام شد، باز هم /فّتي رضايت نمي داد كه براي معالجه به بيرجند يا تهران برود. حالا ديگر خانه اجاره اي بيرجند را پس داده بودند و در *ساق پيچوك* زندگي مي كردند. به رغم درد هاي قفسه صديري، /فّتي تمام روز هايش را در كرت هاي زعفران و سيّفي و گندم مي گذراند. داده بود از روستاي *گل فريز* بهترين پياز زعفران را خريده بودند و در كرت هاي جديد كاشته بود. هر صبح، اول وقت به كنار كرت ها مي رفت و با دقت زمين ها را در پي اولين گل زعفران كه شايد از خاك سر بر آورده باشد بررسي مي كرد. اواسط پائيز سال هزار و سيصد و شصت و نه بود. هوا رفته رفته سرد مي شد. با وجود اينكه حال /فّتي هر روز وخيم تر مي شد، همچنان از رفتن به بيمارستان امتناع مي كرد.

در يكي از سفر هايي كه فرداد به بيرجند و *ساق پيچوك* كرد، /فّتي ماشين مزدا را داد ببرد تهران و به فروش برساند. فرداد هم ماشين را به مبلغ نهصد هزار تومان فروخته بود و به جاي اينكه تمام پولش را براي پدر به بيرجند ببرد، به تحريك زنش نصف آنرا به حساب تعاوني محل كار زنش ريخته بود تا شايد در آينده صاحب خانه شود.

اين مبلغ هم به زودي خرج شد. اگر فرداد تمام پول ماشين را هم براي پدر آورده بود، باز خيلي زود خرج مي شد. وقتي مجبور باشي روزي ده هزار تومان بالاي بولدورز و گريدر بپردازي تا زمين هايي را كه مي خواهي بعدا زير كشت بري تيغ بياندازند و

صاف کنند، چهارصد پانصد هزار تومان یا حتی يك ميليون و دو ميليون تومان زیاد دوام نمي آورد. /ففتي و بسياري چون /ففتي هرگز ندانستند که زراعت کویر فقط کفاف زندگي متواضعانه و قانعانه کویریان را مي دهد. شهرنشینانی که با توقعات شهري به کار زراعت در کویر مي پردازند، خیلی زود متوجه مي شوند که یا باید به زندگي قبلي شان بر گردند، و یا مثل کویر نشینان قانع و شاکر باشند.

هرچند که /ففتي سعي مي کرد بيماري قلبي اش را کم اهميت تر از آنچه واقعا بود جلوه دهد و به آن توجهي نکند، هر چند که /ففتي گمان مي کرد به صرف دور بودن از هواي آلوده تهران و زندگي سالم در ساق پيچوک بيماري قلبي اش باید متدرجا تخفيف يابد، ليکن قلب /ففتي ديگر از تپیدن خسته شده بود. اين قلب بيچاره عشق هاي نافرجام و درد ها و نگراني ها و هيجان ها و دلشوره هاي فراوان از سر گذرانده بود. و حالا ديگر خسته شده بود. ديگر توان ادامه نداشت. دنبال بهانه اي مي گشت که از کار باز ايستد. بعد يك روز اتفاقي افتاد که اين بهانه را به دست قلب ناتوان /ففتي داد.

آذر ماه سال هزار و سيصد و شصت و نه بود. کار ساختمان ساق پيچوک تقريبا تمام شده بود. دو تا خمره شرابي که /ففتي به کمک عباسعلي از انگور هاي شيرين تاکستان ساق پيچوک انداخته بود، در اتاق قديمي حاجي يوسف، که حالا تقريبا به زیر زمين خانه جديد تبديل شده بود، شفاف و زلال شده بود، چندان که /ففتي عكسش را در آن مي توانست ببيند. دو سه روز قبل، به کمک عباسعلي شراب ها را صاف کرده، در قرايه هاي بزرگ ريخته، و قرايه ها را در رف اتاق چيده بودند.

تقاله انگور حاصل از شراب ها را عباسعلي با مقداري آب در گلاب گیر ريخته و تقطير کرده بود. عرق بدست آمده چندان مرد افکن بود که يك نصفه ليوانش عرق خور قهاري مثل /احمد آقا مقبولي را از پاي در مي آورد. شراب و عرق /ففتي آنقدر خوب شده بود که هر کدام از اقوام که براي دیدار به ساق پيچوک مي آمدند، نه فقط به اندازه از خود بيخود شدن از آن ها مي نوشيدند که يکي دو بطري هم همراه مي بردند.

/احمد آقا مقبولي که يکي دو سالي از /ففتي مسن تر بود هر بار که به ساق پيچوک مي آمد، همچنانکه ليواني از عرق خانگي /ففتي را مزمه مي کرد مي گفت:

- اگر دوران آن خدا بيامرز بود، مي توانستي ساق پيچوک را به کارخانه عرق کشي تبديل کنی. من هم توش سرمايه گذاري مي کردم. دم شما گرم، آقا محمدرکيم. من که از انقلاب به اين طرف عرق به اين خويي نخورده بودم. تازه قبل از انقلابش هم يك همچنين عرقي کم گیر مي آمد.

- راستش آقاي مقبولي جان، باید از اين عباسعلي تشکر کنيم. دستورالعملش از من بود. يعني در واقع از هومن بود. ولي درست کردنش را اين عباسعلي به عهده داشت.

عباسعلي که کنار در اتاق پذيرايي دو زانو روي زمين نشسته بود، تکاني به خود مي داد و با حاضر جوابي هميشگي چاپلوسانه مي گفت:

- اختيار داريد بادر. من فقط امر شما را اجرا کردم، بادر.

هفتم آذر ماه بود. باد سردی که از صبح آغاز شده بود، در دهانه يکي از دودکش هاي ساختمان مي افتاد و صدایي شبیه به آوای حزن آلود ني چوپانان مي داد. چند روزي

بود که درد هاي قفسه صدي //فتي کمتر شده بود. شب ها راحت تر مي خوابيد. با وجود اينکه ديگر پولي برايش نمانده بود، از تهيدستي رنج نمي برد. تازه حدود چهار روز قبل چهارده هزار و دويست تومان حقوق بازنشستگي اش را گرفته بود و تصميم داشت هر جور شده آنرا تا آخر ماه بکشاند.

آن روز هم، طرف هاي ساعت دو بعد از ظهر /احمد آقا مقبولي و زنش با ماشين پيکان شان به ساق پيچوک آمدند.

- خدا عمرت بدهد، آقا محمديکريم. عجب جاده اي درست کرده اي! حاجي عبادي بايد بيايد دستت را ببوسد. مردك اين همه سال است محصول خردزد را مي خورد، يك دفعه نشد اين جاده را يك تيغ بياندازد.

بعد از پس دادن خانه اجاره اي پيرچند، //فتي نشاني منزل مقبولي را به عنوان آدرس پستي اش به همه و از آن جمله به دفترخانه محل کار سابقش داده بود. هر بار نامه اي براي //فتي مي آمد، مقبولي بلافاصله آنرا بر مي داشت و به نهايي يا با زنش به ساق پيچوک مي آمد.

مقبولي طبق معمول به محض ورود بساط ترياك كشي اش را روبراه كرد: يك بطري خالي سس مايونز مهران، يك كش اسكناس، يك كف دست نايلون كاور لباس، دو تا لوله خودكار بيك، مقداري فويل آلومينيوم، يك سنجاق قفلي باز شده، و يك ميله كاموا بافي. شيشه خالي را تا نصفه آب كرد. در شيشه را با نايلون بست و كش پول را دور آن انداخت. سنجاق قفلي را روي گاز داغ كرد و با نوک آن دو تا سوراخ كوچك در نايلون به وجود آورد. يكي از ميله خودكار ها را در سوراخ اولي كرد و آنرا تا داخل آب فرو برد بطوريكه فقط يك سانتيمتر آن از سر لوله بيرون زده بود. با فويل آلومينيوم چيزي مثل يك قيف كوچك ساخت و قسمت باريك آنرا روي لوله خودكار گذاشت. سر لوله خودكار دوم را داخل سوراخ دوم كرد.

- بين آقا محمديکريم خان، داداش، به اين مي گويند قُلُقُلِي. وقتي منقل و بافور در دسترس نباشد، اين بهترين وسيله ترياك كشيدن است. تو كه، داداش جان، حرف اين نوه دايي پير ديرت را گوش نمي دهی، بنشيني حريف بشوي. به جان خودت، براي آن قلبت هم خوب است. دواي همه درد هاست. اگر اين ملا ها ممنوعش کرده اند، براي اين است كه خودشان بنشينند و بکشند. هرچه از زمين خداوند مي رويد خوب است. دست كاري هاي اين بشر دم بريده خرابش مي كند. من با هروين و مرفين و اين چيز ها صد در صد مخالفم، چون نتيجه دست كاري بشر در كار خداوند است. ولي اين ترياك لامذهب دواي همه درد هاست. اگر اسهال داشته باشي، بند مي آورد. اگر يبوست بگيري، درستش مي كند. قند خونت را تنظيم مي كند. حالا بيا داداش جان، يك پكي بزن، با يكي دو تا پك هيچ كس ترياك مي نمي شود. تازه شدي هم، شده اي. خودم هر روز مي آيم ساق پيچوك براي بساط مي كنم. بگو اين عباسعلي از آن عرق ها بردارد بياورد. اين غلامرضا حزب الهي را هم يك جوري سرش را زير آب كن، ترا بخدا! اين هم آدم بود آورده اي اينجا؟

- مقبولي جان، از ترياك كشيدن من را معاف كن. يكي دو تا استكان عرق با هات مي خورم ولي از ترياك معذورم. يك عمر نكشيده ام، حالا هم اجازه بده نكشم.

- صلاح مملكت خويش خسروان دانند. پس داداش جان، اين غلامرضا را رد كن برو. به اش مرخصي بده. بگو برود خوسف. اين ديگر كه بود اين داداش مسعودت روي دستت گذاشت؟

راست مي گفت. //فتي غلامرضا را به توصيه برادر كوچكش، محمد مسعود، استخدام کرده بود. نمي دانم قبلا براي تان گفته ام يا نه. مسعود چند سال پيشتر، بعد از جدا

شدن از زنش، به بیرجند آمده و پس از ازدواج با *فائزه* خانم که بیوه زن نسبتاً متمولی بود، در خوسف ساکن شده بود. وقتی زندگی مسعود و زنش از هم پاشیده بود و پسر ها که طرف مادرشان را گرفته بودند، با تحقیر از خانه بیرونش کرده بودند، خانم *الفתי* گفته بود، "هر چه می کشد حق اش است! تقاص پس می دهد. آنوقت که شادی را بر می داشت می برد خانه شان، می انداخت توی بغل این *الفתי*، من نفرینش می کردم. حالا باید بکشد."

مقبولی يك حب كوچك تریاك را نوك سنجاق قفلی باز شده چسباند، میل کاموا را روی شعله گاز کاملاً فرمز کرد، بعد سر لوله خودکاری را که فقط کمی در نایلون روی بطری فرو کرده بود، در میان لب ها قرار داد، و در حالیکه حب تریاك نوك سنجاق قفلی را روی قیف آلومینیومی به میله کاموای داغ شده نزدیک می کرد، دود حاصل را که مثل قلیان از داخل آب بیرون می آمد، با ولع به دهان و ریه ها فرو می داد:

- پس این عرقه چه شد، آقا محمدکریم جان! آخر بادر جان، ما که از تشنگی تلف شدیم، برادر!

یکی دو ساعت بعد، سرش که حسابی که گرم شد، رژیم جمهوری اسلامی را که عوض کرد، ولیعهد را که از آمریکا برگرداند و به تخت سلطنت نشاند، دست در جیب فرو برد و گفت:

- راستی آقا محمدکریم جان، این نامه امروز برای شما آمد. داشت یادم می رفت ها! اصلاً آمده بودیم این نامه را به ات برسانیم. فکر کردم شاید مهم باشد.

الفתי پاکت نامه را گرفت. یکی دو استکان شراب خورده بود. سرش کمی گرم بود. بدون اینکه به نام و نشانی فرستنده نامه روی پاکت نگاه کند، آنرا باز کرد و شروع به خواندن کرد. نامه را مظفری یکی از کارمندان دفترخانه نوشته بود:

سرور محترم، جناب آقای محمدکریم الفتی، انشاءالله که حال جنابعالی و خانواده خوب باشد و ملالی نداشته باشید. نظر به سابقه طولانی ارادت که خدمت جنابعالی دارم و با توجه به مدت مدیدی که زیر نظر جنابعالی در این دفترخانه کار کرده ام، ضروری دانستم که با نوشتن این نامه تحولات جدید دفترخانه را به اطلاع شما برسانم. پس از رفتن شما، اینجا دیگر آن حال و هوای قبل را ندارد. اسکندرپور به هیچ چیز اشراف ندارد و آنقدر در این مدتی که شما نبوده اید گند کاری کرده است که بالاخره در ماه گذشته هم از دارایی . هم از ثبت احوال به دفترخانه آمدند و در حضور يك مامور دادستانی انقلاب تمام دفاتر را دوباره بررسی کردند.

من شخصا از کم و کیف ماجرا خبر ندارم، ولی شایع است که بعضی از معاملات ثبت شده فاقد رسید بانکی پرداخت مالیات بوده است. از قرار معلوم این مردك خدا شناس پول مالیات را از مردم می گرفته و به بانك نمی داده.

روز سوم بازرسی، ماموران انتظامی به دفترخانه ریختند و اسکندرپور را دست بسته به زندان بردند. الآن ده روزی ست که دفترخانه را مهر و موم و تعطیل کرده اند.

به نظر این حقیر، با توجه به اینکه در سال های اخیر تقریباً کلیه مسئولیت های محضر به عهده جنابعالی بوده است، مسلماً به زودی از شما هم به عنوان مطلع و شاهد دعوت خواهند کرد.

اینجانب از ابتدا می دانستم که اسکندریور در بعضی فعالیت های غیر قانونی و ضد انقلابی دست دارد. آدم هایی مثل من و جنابعالی همیشه باید قربانی طمع و زیاده طلبی امثال اسکندریور ها باشیم. در هر حال با توجه به دوران طولانی ارادت و سابقه مودت، لازم دانستم حضرتعالی را در جریان موقوف قرار بدهم.

ضمناً با توجه به اینکه از وقتی دفترخانه را تعطیل کرده اند، این حقیر بی کار شده ام، خواستم استدعا کنم چنانچه زحمتی نیست، با یک تماس تلفنی با دفترخانه شماره دو توصیه اینجانب را بفرمایید. همواره مرهون محبت جنابعالی باقی خواهم ماند.

ارادتمند جنابعالی - محمد مظفری

این محمد مظفری اصلاً رشتی بود. قبلاً در دفترخانه شماره دو با /فتنی همکار بود. وقتی /فتنی به دفترخانه ۲۳۴ آمد و بطور غیر رسمی سمت معاونت دفترخانه را به عهده گرفت، مظفری را پیش خود آورد و در دفترخانه جدید استخدام کرد.

اواخر نامه دست های /فتنی شروع به لرزیدن کرد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. پس اسکندریور را زندانی کرده اند؟ مردك حمال استثنارگر حق اش بود. صد تا معامله خلاف را به دستور اسکندریور خود /فتنی ثبت کرده بود. تمام ممنوع الخروج ها و ممنوع معامله ها می آمدند سراغ اسکندریور و میلیون میلیون پول می دادند و اسکندریور معامله ملك ها و خانه هاشان را به تاریخ قبل از انقلاب برایشان ثبت می کرد. يك پول سیاه از این معامله های غیر قانونی را هم به /فتنی نمی داد. همه اش را به جیب می زد. سی چهل میلیون تقلب /فتنی در جعل رسید های بانك در مقابل تقلب های اسکندریور مثل قطره ای در دریا بود.

حالا هم اگر واقعا احضارش کنند، مدرکی علیه اش ندارند. تا قبل از تاریخ بازنشستگی او بازرس اداره مالیات تمام دفاتر را امضا کرده بود. اگر چیزی گم شده، بعد از رفتن او بوده است. او اصلاً از هیچ چیزی اطلاع ندارد. به او اصلاً مربوط نیست. نکند یکی از رسید های جعلی را در پرونده ها باقی گذاشته باشد! این هومن اینقدر خوب درستشان کرده بود که تشخیص رسید جعلی از رسید های اصلی تقریباً غیر ممکن بود. /فتنی از ترس اینکه مبادا رسیدی را جا بگذارد، بسیاری از رسید های اصلی را هم از پرونده ها خارج کرده بود. نه امکان ندارد. ممکن نیست هیچ قبض جعل شده ای در پرونده ها باقی مانده باشد. دلیل ندارد خودش را بیازد. اگر برایش احضاریه بفرستند، حتماً می رود و اظهار بی اطلاعی می کند. تازه اصلاً شاید به رسید های مالیاتی ربطی نداشته باشد. شاید /سکندریور را برای ثبت معامله های غیر قانونی دستگیر کرده باشند. /فتنی تصمیم گرفت در این صورت هرچه را می دانست بی کم و کاست برملا کند. نه، اصلاً جای نگرانی نیست!

پس این قلب بیچاره چرا اینطور تند می تپد؟ چرا انگاری يك نفر روی قفسه سینه اش نشسته است؟ چرا شانه هایش اینقدر درد می کند؟ چرا پا هایش سست شده است و زانویش می لرزد؟ چرا اینجور عرق کرده است؟

استکان شراب از دست //فتی زمین افتاد و روی موزائیک های کف آشپزخانه صد تکه شد. لحظه ای بعد خود //فتی هم نقش کف آشپزخانه شده بود. اگر /احمد آقا مقبولی نگرفته بودش، سرش ممکن بود به لبه کابینت بخورد.

- آقا محمدکریم، چطوری برادر؟ چه شده است؟ خانم یک قدری شربت گلاب درست کن. زود باش خانم.

//فتی بهوش بود. فقط شدیداً احساس ضعف می کرد. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود. با وجود این احساس سرما می کرد. شانه ها و دست هایش به شدت درد می کرد. قفسه سینه اش درد می کرد. با دستش قفسه سینه اش را فشار می داد. /احمد آقا مقبولی گفت:

- برادر، چرا دکتر نمی روی؟ نمی خواهم بترسانمت. ولی بنظر می آید که ناراحتی قلبی داری. بنظر می آید که ناراحتی قلبی ات شدید است.

فائزه لیوان شربت گلاب را نزدیک دهان //فتی گرفت. //فتی حالا روی کف آشپزخانه نشسته و به کابینت تکیه داده بود.
- خدا مرگم بدهد، //فتی. اینقدر به ات می گویم باید بروی دکتر. سرت که نمی شود. به خودت رحم نمی کنی، به من رحم کن. کم بدبختی سرم آورده ای، حالا می خواهی بیه ام کنی؟ نمی توانی بینی دو روز یک آب راحت از گلوئی ما پایین بروی. گفتی بلند شو برویم بیرجند. گفتم چشم. گفتی بیا توی کوه و بیابان، گفتم چشم. آخر این همه به ات می گویم یک دکتر برو. لااقل به یک حرف من گوش بده. چه می شود؟ این شربت را بخور. بخور، برای خوب است. عرق و شراب هم برای خوب نیست. سر پیری و معرکه گیری!
- نه دیگر، نشد خانم //فتی. قرار نیست وسط دعوا نرخ تعیین کنی خواهر جان. دکتر هم بروی می گوید عرق و شراب اگر در حد متعادل مصرف شود، برای بدن خوب است. الکل خون را رقیق می کند و جریان خون راحت تر می شود. شما هم برادر، همین الان باید با ما بیایی بیرجند که برویم دکتر. شوخی هم ندارم. نیایی به زور می برمت.

ساعتی بعد //فتی و فائزه در ماشین مقبولی در راه بیرجند بودند. بلافاصله بعد از رسیدن به بیرجند به فوریت های پزشکی بهداری بیرجند رفتند. یک نوار قلبی کافی بود. به دو ساعت هم نکشید. پزشک کشیک به محض مشاهده نوار قلبی، دستور داد //فتی را در بهداری بستری کردند.

خانه مقبولی کمی بالا تر از بهداری در طرف دیگر خیابان بود. مقبولی بر خیابان دو دهنه مغازه داشت. لوازم طبی و بیمارستانی می فروخت. مقبولی و زنش فائزه را به خانه خودشان بردند. پسر بزرگ مقبولی در بیمارستان نزد //فتی ماند.

در بیمارستان به دو دلیل همه مقبولی را می شناختند و مورد احترام بود. اولاً لوازم طبی می فروخت و بنابراین با تمام دکتر ها آشنایی داشت. و ثانیاً پدر شهید بود. پسر دومش در عملیات فتح المبین در جریان آزاد سازی خرمشهر به شهادت رسیده بود.

فائزه همان شب از منزل مقبولی به هومن تلفن کرد و جریان را گفت. صبح زود روز بعد، هومن و فرداد با اتوموبیل شورولت ایمپالای هومن راهی بیرجند شدند. هومن قصد داشت پدر را به آمدن به تهران و رضایت دادن به معالجه در تهران ترغیب کند.

حدود ساعت شش بعد از ظهر در بیرجند بودند. بلافاصله به بهداری رفتند. وقتی وارد اتاق //فتی شدند، تقریباً همه اقوام پدری آنجا جمع بودند: عمو حسین و پسر بزرگش مهدی، عمو مسعود، نوه دایی های //فتی، بچه های ناصحی که آخرش هومن نسبتشان را با پدرش نفهمید، جاسمی و بچه هایش، و خیلی های دیگر که هومن برای اولین بار می دیدشان.

هومن از آن سالی که از شهسوار با پدر و مادر و برادر ها به بیرجند سفر کرده بود دیگر هرگز به این آخرین سنگر آدمیان در مصاف مدامشان با کویر نیامده بود. فردا، ولی، بار ها به بیرجند سفر کرده و به پدر و مادر در ساق پیچوک سر زده بود. نه که دلش برایشان تنگ می شد. یا می خواست به شان در کار های ساق پیچوک کمک کند. نه، هر وقت کف گیرش ته دیگ می خورد و پول کم می آورد، می پرید سوار اتوبوس یا هواپیما می شد و می آمد سراغ پدر. چهل پنجاه هزار تومان پدر را تلکه می کرد و بر می گشت تهران، تا باز دوباره کمی کم بیاورد و دوباره راهی بیرجند شود.

آن شب هومن و فردا تا پاسی از شب گذشته نزد پدر در بیمارستان ماندند. برای خواب به منزل عمو حسین رفتند، و دوباره صبح اول وقت به بیمارستان برگشتند.

سال ها بود که هومن از پدرش کمک مالی نگرفته بود. پیش از آن هم اگر //فتی کمکی به هومن می داد، به ازای کاری بود که هومن برایش می کرد. هر بار که قبضی جعل می شد، بدون اینکه هومن مستقیماً درخواست کند، //فتی چند هزار تومانی به هومن می داد. هومن اصرار داشت که از پدر پولی نگیرد، ولی //فتی ناراحت می شد، و به اصرار فراوان هومن را مجبور به قبول کمک مالی می کرد. یک جوری دلش می خواست هومن را به شریک جرم تبدیل کند. تا اینجایش ایرادی نداشت، ولی آنچه سخت باعث آزرده گی خاطر هومن می شد این بود که //فتی هر کجا می نشست جار می زد که مثلاً "هفته پیش ده هزار تومان دادم به هومن." یا "اگر من نبودم هومن نمی توانست ماشین بخرد." و "خانه هومن را من برایش خریدم." یا "تا لباس تنش را من باید پولش را بدهم."

حتی وقتی //فتی از ترسش خانه و زندگی هومن را به نام /فسانه کرد، به هر که رسید گفت که:

- برایش خانه خریدم. زندگی درست کردم. برداشت همه را بخشید به زنش، بعد هم زنک را طلاق داد.

هومن بیچاره که نمی توانست برای کسی بگوید که "بابا، بخدا جریان چیز دیگری ست. من خانه و زندگی ام را به کسی بخشیده ام. بابام از ترسش همه را به اسم /فسانه کرده." ناگزیر با نوعی مناعت طبع سرزنش پدر را به جان می خرید:

- چکار می کردم؟ مجبور بودم خانه و زندگی ام را ببخشم. من خانه و زندگی را برای بچه ام پیمان می خواستم. وقتی دادگاه پیمان را بخشید به افسانه، من هم همه چیز را دادم به اش. حالا بابا می گوید بد کاری کردم. شاید هم راست می گوید.

ته دلش ولی خون بود. آیا می شود یک روزی آفتاب حقیقت از پس ابر ها بیرون بیاید؟ حالا که فردا جریان را می دانست، کمی احساس سبکی می کرد. حالا دیگر پدرش نزد فردا، لااقل، نمی توانست هومن را تحقیر کند. ولی باز نزد دیگران همان آتش بود و همان کاسه. همین دیروز، درست پیش از اینکه هومن و فردا به بیرجند برسند، یکی از اقوام گفته بود که "چرا آقا هومن هنوز نرسیده است؟ کی راه افتاده اند؟" و //فتی

گفته بود "با این ماشین قراضه ای که هومن دارد، شك دارم اصلا برسند. الآن لابد يك جايي وسط راه گیر کرده اند. خدا به خير کند." ماشین هومن قدیمی بود، مدل هزار و نهصد و هفتاد و شش، ولی هیچ ایرادی نداشت. کاملاً سالم بود و خوب راه می رفت. قیافه غلط اندازی هم داشت. تنها ایرادش این بود که //فتی در خریدش به هومن کمکی نکرده بود، و لذا نمی توانست این طرف و آن طرف بنشیند و پز بدهد که "من برای هومن ماشین خریده ام." یا "اگر من نباشم، هومن کجا می تواند ماشین داشته باشد؟"

با این همه هومن پدرش را دوست داشت. فکر از دست دادن پدر مثل کابوسی وحشتناک بود. برعکس آنچه //فتی می خواست به همه الفا کند، هومن نیازی به پدر نداشت. کارش در موسسه صادق کاملاً چرخ زندگی اش را می چرخاند، علی الخصوص که به تازگی در بسیاری از شعبه های موسسه در شهرستان ها شریک شده بود و در هر کدام ده پانزده درصدی سهم داشت. با این همه، پدر مثل تکیه گاه بود، تکیه گاهی استوار که هرچند در این لحظه هومن نیازی به آن نداشت ولی وجودش، صرف بودنش، موجب اعتماد به نفس می شد. لذا هومن قصد داشت به هر نحوی شده پدر را راضی کند که برای معالجه به تهران بیاید.

بلافاصله بعد از تلفن مادرش، با دکتر صد/قت صحبت کرده بود. دکتر صد/قت رفیقی داشت به نام دکتر راستان که متخصص بیماری های قلبی بود و در جراحی قلب ید طولایی داشت. قرار شد //فتی به تهران بیاید و فوراً توسط دکتر راستان تحت عمل جراحی قرار بگیرد. //فتی اما رضایت نمی داد:

- بین پدر جان، هرچه قسمت باشد همان می شود. من از بیرجند پایم را بیرون نمی گذارم. اگر قرار است بمیرم، می خواهم همین جا بمیرم. اگر يك وقت در ساق پیچوك بمیرم، دلم می خواهد در کنار مزار پدر بزرگم، حاجي ملايوسف، خاکم کنید. اما فعلاً قصد ندارم بمیرم. حالم هم خوب است. بهتر هم می شوم. این دکتر ها هم بیخود شورش را درآورده اند. می خواهند بگویند کارشان مهم است. جریان آفتابه دار مسجد شاه است. به هر حال من تهران بیا نیستم.

- بابا جان، من که نمی گویم برای همیشه بیایید تهران. بیایید اگر قلبتان احتیاج به جراحی داشته باشد، دکتر راستان جراحی می کند. شاید هم اصلاً لزومی به جراحی نباشد. من اینجا با دکترتان صحبت کرده ام. نظرش این است که عمل باي پس ضروری ست. باید دید راستان چه نظری دارد. در هر حال، به محض اینکه حالتان خوب شد بر می گردید ساق پیچوك. نخواستید هم خانه من خانه خودتان است. هر چه داریم با هم می خوریم.

- قربانت پدر جان، ولی من دلم نمی خواهد بیایم تهران. دیگر نمی خواهم پایم را در تهران بگذارم. از تهران هیچ خبری ندیده ام. دیگر هم راجع به تهران آمدن با من صحبتی نکن، پدر جان!

از آن پس هومن جریان وعده و قرارش را با دکتر راستان برای دیگران می گفت، و از دیگران می خواست با پدرش صحبت کنند و سعی کنند قانعش کنند که برای جراحی به تهران بیاید.

بعد از ظهر روز سوم اقامت در بیرجند، هومن به تشویق فرداد و مادرش رضایت داد يك سفر تا ساق پیچوك بروند. مادرشان که می خواست چند تکه لباس از ساق پیچوك بیاورد و رضا ناصحي که هنوز هومن نسبتشان را با او نمی داند هم آمدند. هومن و فرداد با لندور پدر، و رضا ناصحي و فائزه با وانت تویوتای رضا، از طریق زمان آباد راهی ساق پیچوك شدند. و هومن برای اولین بار در روز نهم آذر ماه سال هزار و سیصد و

شصت و نه پای به ساق پیچوک گذاشت. غلامرضا هنوز کارگر دائمی ساق پیچوک بود. عباسعلی هم به طور روز مزد در ساق پیچوک کار می کرد.

سر راه در زمان آباد توقفی کوتاه کردند. در اینجا بود که هومن به درجه باداری ارتقا پیدا کرد. روستائیان بیرجند ارباب و زمیندار را بادر صدا می زنند.

- خوش آمدید بادر! چه عجب بالاخره تصمیم گرفتید به ساق پیچوک تشریف بیاورید، بادر!
- خداحافظ بادر! حال ابوی چطور است، بادر؟ خدا ابوی را حفظ کند، بادر.
- والده چطورند، بادر؟ ابوی حالشان بهتر شده، بادر؟ خدا سایه آقای /فتی بزرگ را از سر ما کم نکند، بادر!

تقریباً تمام اهالی زمان آباد، از مرد و زن و بچه و جوان و پیر، یکی یکی جلو آمدند و با هومن احوال پرسی کردند. و در این زمان بود که هومن برای نخستین بار چشمش در چشمان سیاه شهریانو که برای دیدن عمه اش به زمان آباد آمده بود افتاد، و آن چهره نمکین را دید که میزبان اندوهی عمیق بود. فائزه رو به شهریانو کرد و گفت:

- شهریانو، می خواهی بیای ساق پیچوک؟ حالا که بچه ها آمده اند، بد نیست بیای کمی کمک کنی.
- چشم خانم. یک ساعت دیگر می آیم. شما تشریف ببرید، عباسعلی را بفرستید با موتور بیاید دنبال من.
- این چه کاری است، دختر؟ پیر بنشین پشت وانت، همین الان برویم.
- چشم خانم، هرچه شما صلاح می دانید.

از زمان آباد که خارج شدند، فرداد داستان شهریانو را برای هومن تعریف کرد و گفت که اغلب روز ها برای کمک به مادر شان به ساق پیچوک می آید.

دو روز بعد را هومن و فرداد و رضا ناصحی در ساق پیچوک گذراندند، از شراب های پدر نوشیدند، ته یکی دو بطری از عرق های ناب پدر را بالا آوردند، به موسیقی حزن آلود نی زن ساق پیچوک که هر بار که باد در دودکش ها می افتاد نوای محزونش را سر می داد گوش دادند، و در پی هر استکانی برای سلامتی پدر دعا کردند.

از همان لحظه که ماشین لندرور از فراز تپه بعد از کلاته بنه ای به طرف ساق پیچوک سرازیر شد، از همان لحظه ای که بعد از یک پیچ تند، مزار حاجی ملا یوسف در بالا دست خانه ساق پیچوک پدیدار شد، از همان لحظه ای که سقف های شوشک اندود خانه در برابر چشمان هومن قرار گرفت، از همان لحظه ای که شی آن پارس کنان به طرف لندرور دوید، از همان موقع که فائزه به شوخی گفت که "شهریانو را باید برای هومن صیغه کنیم"، هومن دانست که در این سرزمین گنجی دارد که دل کندن از آن بسیار دشوار و بلکه ناممکن خواهد بود، بقول شاملو،

گنجی از آن دست
که تملک خاک را و دیاران را
از این سان دلپذیر کرده است...



//فتي رضاي نداد. راضي نشد براي عمل جراحي به تهران بيايد. هومن و فرداد قبل از ترك بيرجند دو باره در بهداري به پدر سر زدند. باز هومن مدتي با پدر صحبت كرد. باز همان داستان قديمي:

- اگر قرار است بميرم، مي خواهم همين جا بميرم.

نه روز بعد، هومن تازه تدريس يك كلاس دوره آموزش استادان را به اتمام رسانده و به دفترش برگشته بود كه شريكش تلفن كرد و گفت كه بايد هرچه زود تر به خانه بازگردد. هومن كه ماشينش را در پاركنگ بيضي در ميدان/فريقا پارک کرده بود، سرعت خودش را به پاركنگ رساند و ساعتی بعد در خانه بود.

در تمام راه مي دانست كه بايد خود را براي دريافت خبر از دست رفتن پدر آماده كند. وقتي به خانه رسيد، فرداد و زنش آنجا بودند. فرداد در حاليكه اشك مي ريخت هومن را در آغوش گرفت و هر دو مدتي هق هق گريه كردند. هيچ كلامي لازم نبود. به هيچ واژه اي نياز نبود. هر دو مي دانستند كه تكيه گاهشان را از دست داده اند، ملجا و پناهگاهشان را از دست داده اند. شش روز قبل از سالروز تولدش، در نوزدهم آذر ماه سال هزار و سيصد و شصت و نه، در چهل و يك سالگي، هومن ناگهان در اين دنياي بزرگ مردني شد تنها، تنها و بي پناه. آه، مهسا، كاش اكنون اينجا بودي. كاش در اين لحظه با من بودي. كاش مي توانستم سر بر سینه ات بگذارم و آرام آرام اشك بريزم و تو دست در مو هايم بكشي و كلمات تسكين آميز در گوشم زمزمه كني. كاش تو در كنارم بودي تا مي توانستم درد بي پناهي و بي تكيه گاه بودن را با تو شريك شوم. كاش اينجا بودي مهسا! مهسا، اما، خبر نداشت. اگر هم مي توانست در آن لحظه در خانه هومن حضور داشته باشد، فقط شايد با نگاه هاي دزدانه گاه مي توانست واژگان تسلي را در چشمان اشكبار هومن نجوا كند. در پارک آن طرف خيابان، درختان چنار و تبريزي آخرين برگ هاي زرد شان را به دست باد مي سپردند و برهنه مي شدند تا بزودي در بستر زمستان خواب سالانه شان را آغاز كنند.

دو روز بعد از بازگشت هومن و فرداد به تهران، //فتي را از بهداري بيرجند مرخص کرده بودند. دكتر گفته بود:

- در اينجا ديگر كاري نمي توانيم بكنيم. استراحت در خانه شايد براتان بهتر باشد. ولي نهايتا براي جراحي بايد به مشهد يا تهران برويد. از اينجا كه بيرون تشریف مي بريد، كار كردن غدقن است. فقط منزل و استراحت مطلق. سيگار كشيدن هم صد در صد ممنوع است. توصيه نمي كنم به كلاته برگريد. اگر مي شود همين جا در بيرجند بمانيد كه نزديك بيمارستان باشيد. هرچه زود تر هم براي جراحي آماده بشويد. من با آقا زاده تان، آقاي هومن خان، صحبت کرده ام. گفتند كه با دكتر/راستان قرار و مدار گذاشته اند. اگر دكتر/راستان قرار است جراحي كند، خيالتان از هر نظر راحت باشد. دكتر/راستان حرف ندارد.

بعد از مرخصي از بيمارستان، //فتي به منزل برادر بزرگ ترش، محمد حسين، رفته بودند. محمد حسين دبیر بازنشسته آموزش و پرورش بود و با زنش مليحه در كوي فرهنگيان بيرجند خانه داشت. مليحه از همان روز اول شروع کرده بود به زخم زبان زدن:

- اگر ما نبودیم اصلاً *ساق پیچوک* را رفیعی ها به شما نمی فروختند. تازه مهدی و علی، بچه هایم، شش هفت ماه تمام کار و زندگی شان را ول کردند و پیش از اینکه شما بیاید، توی خاک و خل *ساق پیچوک* برایتان کار کردند که شما که می آید آب نوشیدنی داشته باشید، لااقل یک اتاق درست داشته باشید، توالی تان سقف داشته باشد.

راست می گفت. قبل از اینکه *الفتی و فائزه* به بیرجند کوچ کنند، *الفتی* برای مهدی و علی، پسر عمو های هومن، پول فرستاده بود که در *ساق پیچوک* کار های اولیه را انجام دهند. چیزی که *ملیحه* نمی گفت این بود که *الفتی* دو برابر خرجی که مهدی و علی در *ساق پیچوک* کرده بودند به شان پول داده بود. و ثانیاً فردا هم کار و زندگی و زن و بچه اش را در تهران رها کرده بود و پا به پای پسر عمو هایش در *ساق پیچوک* کار کرده بود.

کاش زخم زبان ها به همین جا ختم می شد. *ملیحه* تا *فائزه* را تنها گیر می آورد با بدجنسی می گفت:

- این آقای *الفتی* هم تمام پولش را برداشت، ریخت توی خاک و خل های *ساق پیچوک*. حالا هم که پولش تمام شده، از ناراحتی دارد دق می کند. آخر هیچ آدم عاقلی این کار را می کند؟ *فائزه* خانم، خواهر، شما چرا جلوش را نگرفتید؟ بیچاره آقای *محمدکریم* اصلاً ناراحتی قلبی ندارد، از غصه بی پولی دارد دق می کند.
- این حرف ها را برای چه به من می زنی، خواهر جان؟ اولاً پول *الفتی* تمام نشده. ثانیاً بیماری قلبی *الفتی* الآن حدود ده سال است سابقه دارد. ده سال است که دارو می خورد.
- اگر پولش تمام نشده، پس چرا ماشین مزدا تان را فروختید؟
- ماشین مزدا توی سنگ و لاج *ساق پیچوک* به چه دردش می خورد؟ وقتی هم نفروخته بود باید می گذاشتش اینجا در اختیار شما ها که آقای مهدی و علی آقا راهش ببرند و پزیش را بدهند. همان بهتر که فروختش.

بعد جر و بحث شان اوج می گرفت. آخرش *فائزه* با *الفتی* صحبت کرد و به بهانه اینکه *ساق پیچوک* را نمی شود بدون سرپرست رها کرد به کلاته برگشت.

صبح روز هجدهم آذر ماه، در پی یکی از این زخم زبان های *ملیحه* و برادرش که او هم حالا با زنش هم زبان شده بود، *الفتی* ناگهان حالش بد شده بود و سراسیمه به بیمارستان رسانده بودندش. در بیمارستان به برادرش گفته بود:

- داداش من دیگر دارم نفس های آخر را می کشم. یک نفر را بفرستید خانم را بیاورد اینجا.

رضا ناصحی رفته بود دنبال *فائزه* و بعد از ظهر او را به بالین *الفتی* رسانده بود. کمی بعد از نیمه شب، حدود ساعت یک و نیم بامداد روز نوزدهم آذر ماه سال هزار و سیصد و شست و نه، در حالیکه اولین محصول زعفران *ساق پیچوک* در یکی از اتاق های بنای تازه ساخته، روی ورق های روزنامه خشک می شد و فضای اتاق را از عطری مطبوع آکنده بود، *محمدکریم الفتی*، بدون اینکه بداند که هومن پناهگاه و تکیه گاهش را از دست خواهد داد، با زندگی خدا حافظی کرد و دار فانی را وداع گفت. بعداً *عباسعلی* برای هومن تعریف کرده بود که ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب از صدای باد که در دودکش اتاق های *ساق پیچوک* افتاده و بلند تر از همیشه موسیقی محزون نی را سر

داده بود و از روزه دلسوز شی/آن که در آن شب پائیزی بالای تخته سنگی نشسته و ناله سر داده بود بیدار شده و دلش گواهی داده بود که اتفاق شومی افتاده است.



هومن ساعتی پس از رسیدن به خانه با فرد/د دوباره در اتوموبیل نشست، و پس از اینکه سر راه به خانه عباس رفت و مقداری پول از او قرض کرد، راهی بیرجند شد. نزدیک های ظهر روز بعد به بیرجند رسیدند.

بعد از ظهر آن روز در بیرجند به بحث در مورد چگونگی انتقال جسد پدر به تهران گذشت. پس از فوت فرزند و حمیرا، /فتی در قطعه بیست و هشت بهشت زهرا، در کنار مزار فرزند، برای خودش و فائزه دو قطعه قبر خریده بود. اکنون هومن اصرار داشت که حتما پدرش می خواسته در بهشت زهرا و در کنار مزار فرزند به خاک سپرده شود. اقوام بیرجند که آخرین روز ها و لحظه های عمر محمدکریم /فتی را بر بالین وی گذرانده بودند چیز دیگری می گفتند. عمو حسین می گفت:

- بین عمو جان، من می دانم که پدرت در بهشت زهرا برای خودش قبر خریده بود، ولی از وقتی با مادرت به بیرجند آمدند، صد بار به من گفته بود که اگر در ساق پیچوک مردم، در کنار مزار حاجی ملا یوسف دفن کنی، و اگر در بیرجند از دنیا رفتم در قبرستان بیرجند. حالا شما هر کاری می خواهید بکنید تصمیم نهایی با شما هاست.

آقای جاسمی که سمت بزرگی و ریش سفیدی خانواده را داشت، و باز هومن هرگز نسبتش را با پدرش ندانست، می گفت:

- آقای /فتی کوچک، بابا جانتان عین همین فرمایش را به من هم گفته بودند. ولی در هر حال صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

فائزه هم کم و بیش حرف عمو حسین و دیگران را تایید می کرد. سرانجام هومن و فرداد رضایت دادند که پدر در زیر سایه کاج های بلند و کهنسال گورستان بیرجند به خاک سپرده شود.

صبح روز بعد، جسد پدر را از سردخانه بیمارستان به غسالخانه منتقل کردند. در آن جا بود که پس از شستن جسد آقای /فتی، کفن را از روی صورتش کنار زدند و هومن برای آخرین بار بر چهره آرام پدر که گویا لیخندی بر گوشه لب داشت و به تمسخر به زندگی و زندگان نگاه می کرد نظر انداخت و اصلا خاطرات بد سال های رستم آباد و عریضه بردن برای دکتر رام و حسنعلی منصور و کتک خوردن های سر هیچ و پوچ و از دست دادن خانه و زندگی اش را به یاد نیاورد. فقط زار زار اشک ریخت و به بی پناهی عظیمش اندیشید، به تکیه گاه نداشتن، به اتکای استوارش که ناگهان فرو ریخته بود. هومن سال ها بود که هرگز به پدر نیاز مالی نداشت، با وصف این با فوت پدر ناگهان

احساس کرد که پشتش شکسته است. کاش اشک مجال می داد! مهسا جان، کاش اینجا بودی عزیزم، که سر بر سینه ات می گذاشتم و تو اشک هایم را پاک می کردی! کاش اینجا بودی!

دو روز بعد را در منزل عمو حسین ماندند. همه اقوام یکی یکی آمدند و تسلیت گفتند. مراسم پرسیه در مسجد جامع بیرجند برگزار شد. از جمله کسانی که در مراسم حضور یافتند یکی هم *حائری زاده* نماینده مردم بیرجند در مجلس شورای اسلامی بود. کامیون کامیون اهالی دهات اطراف هم برای شرکت در مراسم آمده بودند. خیلی شلوغ شده بود. مراسم خیلی با شکوه برگزار شد. هومن با خود اندیشید که خوب شد پدر را در همین بیرجند دفن کردند. در تهران هرگز نمی شد چنین مجلس ختم پرشکوهی برگزار کرد. اینقدر قوم و خویش و دوست و آشنا در تهران نداشتند.

فردای پرسیه هومن و فرداد مادرشان را برداشتند و در حالیکه در تمام طول راه اشک می ریختند به تهران برگشتند. هومن مراسم شب هفت را در مسجد جواد برگزار کرد. اغلب کسانی که آمدند از دوستان و همکاران هومن بودند. اقوام ساکن تهران هم آمدند. *حائری زاده*، نماینده مجلس، در این مراسم هم حضور یافت. مراسم بدی نبود ولی هرگز ابعاد پرسیه بیرجند را نداشت.

قرار شد پذیرایی از اقوام و آشنایانی که برای دیدار می آمدند در خانه *فرداد* صورت گیرد. خانه هومن در تهران پارس خیلی دور بود. هومن به زن *فرداد* پول داد که میوه و شیرینی و خرما و وسایل لازم را بخرد. *زیبا* و بچه ها هم برای کمک به منزل *فرداد* رفتند. بعد هومن به *مهسا* تلفن کرد. چقدر بودن با *مهسا* شیرین بود! چقدر به هومن قوت قلب می داد! هنوز رابطه هومن و *مهسا* اینقدر ها عمیق نشده بود. هنوز هومن گاه و بی گاه سرش را با دختران دیگری هم گرم می کرد. هنوز هومن به عنوان یک مرد متاهل از داشتن رابطه با *مهسا* احساس گناه می کرد. هنوز امیدوار بود که برای *مهسا* خواستگار خوبی پیدا شود و *مهسا* شوهر کند. هنوز یک گوشه دلش به آن دختر مو بور و چشم آبی ارمنی تعلق داشت که قبل از *مهسا* یکی دو سالی زندگی اش را معنی دار کرده بود و بعد یک روز بی مقدمه ایران را ترک کرده و به آمریکا رفته بود. اصلاً وقتی هومن به قصد گرفتن ویزای آمریکا راهی ایتالیا شد، امیدوار بود که بتواند به آمریکا برود و دو باره *سابرینا* را ببیند. وقتی بعد از یک سال *سابرینا* به ایران بازگشته بود، تا مدتی همچنان در وجود هومن آتش می ریخت. بعد دو باره رفت و این بار برای همیشه از زندگی احساسی هومن خارج شد.



داستان هومن و *سابرینا* از پنج شش سال پیش شروع شده بود. تازه هومن و *زیبا* از مازندران به تهران کوچ کرده بودند. سال هزار و سیصد و شصت و سه بود. هومن ضمن تدریس در نیروی هوایی، بعد از ظهر ها در *موسسه صادق مدیریت* بخش کلاس های مکالمه و سطوح پیشرفته را به عهده داشت. یک روز که در دفتر پایین نشسته بود و به تهیه مطالب درسی برای یکی از کلاس ها مشغول بود، دختر جوانی وارد

شد، يك راست سر ميز او آمد، و با لهجه اي كه از عدم آشنايي كامل با زبان فارسي حكايث داشت گفت:

- آقاي/فندي، من را يادتان مي آيد؟
- چهره تان خيلي آشناست ولي اسمتان يادم نمي آيد.
- اگر يادتان نيايد تعجب نمي كنم. آن موقعي كه من شاگرد شما بودم، خيلي بچه بودم. سيزده چهارده سالم بود. توي اتاق دويست و سه، كلاس ادونس چهار، يادتان هست چطور بچه ها را مي فرستاديد دنبال پروژه هاي مختلف؟ پروژه من كتاب خوشه هاي خشم اثر جان اشتاين بك بود. يادتان آمد؟ اسم من سابرينا ست.

هومن يك چيز هايي به ياد مي آورد. سابرينا آن زمان ها دختر بچه اي بود كه مثل همه هم سن و سال هايش در روي هاي شبانه اش به معلمش عشق مي ورزید. عجب بزرگ شده بود! عجب خوشگل شده بود! چه چشم ها آبي درشتي! چه گونه هاي برجسته اي! چه لب هاي گوشتالوي دعوتگري! در زير آن مانتو و روسري، چه اندام زيبايي را پنهان کرده بود!
- آره، آره، چطور مي شود يادم نيايد؟

و بعد چند تا از همكلاسي هاي سابرينا را از آن كلاس خاص نام برد، دختراني كه در آن سال از سابرينا بزرگ تر بودند و هومن در كلاس گاه سر بسر شان مي گذاشت و با هاشان شوخي مي كرد و سابرينا از حسادت مي خواست موهائيش را بكند.

- خب، سابرينا خانم، حالا چكار مي كني؟ من چكار مي توانم برايت بكنم؟
- والله، آقاي/فندي، دنبال كار مي گردم. چند سال آمريكا بودم. تازه برگشته ام. گفتم شايد بتوانم اينجا به عنوان معلم استخدام بشوم.

هومن مدتي با سابرينا به زبان انگليسي صحبت كرد. نه، انگليسي اش بد نبود.

- بيا برويم بالا دفتر من، يك امتحان توفل هم به ات بدهم ببينيم چه نمره اي مي گيري؟

با هم به دفتر هومن در طبقه پنجم رفتند. اين دفتر در واقع اتاق خود دكتر صدقت بود و فعلا هومن از آن به عنوان دفتر كارش استفاده مي كرد. زيبا ترين اتاق ساختمان بود. با ديوار هاي چوب كاري شده، يك ميز تحرير و صندلي بسيار زيبا، و يك ميز كنفرانس كه هشت صندلي استيل دورش چيده شده بود.

سابرينا از امتحان توفل هم نمره قبولي را آورد و هومن تصميم گرفت استخدامش كند. تنها مشكل اين بود كه هيچ دوره آموزش استاداني براي آن ترم در برنامه نبود و لذا يا بايد به طور خصوصي به سابرينا روش تدريس را تعليم مي داد و يا بايد صبر مي كرد و در دوره بعدي كه قرار بود دو ماه و نيم ديگر شروع شود او را هم با بقيه در كلاس مي گذاشت.

سابرينا دختر زيبايي بود و هومن از همان لحظه اول ديدارشان تصميم گرفته بود شانسش را با او امتحان كند و حتي وقتي سابرينا گفت كه متاهل و داراي دو پسر است، باز هم هومن تصميمش را عوض نكرد. از فردي آن روز، به مدت يك ماه، هر روز بين ساعات دو تا چهار بعد از ظهر كه موسسه خلوت بود و كلاسي نداشتند، سابرينا به دفتر هومن مي آمد و نزد وي روش تدريس را فرا مي گرفت.

در یکی از این دفعه ها، هومن به خود جرات داد و دستش را روی دست سابرینا گذاشت. سابرینا نگاهی در چشمان هومن کرد و گفت:

- چرا همیشه آرزوهای آدم باید یک موقعی برآورده شود که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است؟ آن قدیم ها تمام مدتی که در کلاس شما بودم یک چنین لحظه ای آرزویم بود. ولی حالا که ازدواج کرده ام و دو تا بچه دارم، برآمدن این آرزو جز یک خواب شیرین نخواهد بود که هر لحظه ممکن است با لگد بیدارت کنند. می دانی توی جمهوری اسلامی مکافات این کار چي ست؟ آیا به خطرش می ارزد؟
- تو به هر خطری می ارزی، سابرینا. من حاضرم در این خواب شیرین با تو شریک بشوم، حتی اگر قرار است با لگد از خواب بیدارمان کنند.

لحظه ای بعد سابرینا در آغوش هومن بود. چه خواب طولانی شیرینی! دو سال تمام هر روز در ساعات خلوت تر روز در دفتر را قفل می کردند و از یک دیگر کام دل می گرفتند.

اما این خواب دوساله همچنان که سابرینا پیش بینی کرده بود بیداری خوشی در پی نداشت. رفته رفته در موسسه سر زبان ها افتادند. هومن دشمن کم نداشت. برخی از معلمین که شدیداً به وی و موقعیتش در موسسه حسادت می ورزیدند نامه های تهدید آمیز بدون نام زیر در اتاقش می گذاشتند. بعضی هاشان نزد دکتر صد/قت رفته بودند و تهدید کرده بودند که اگر هومن همچنان مدیر کلاس های پیشرفته باقی بماند، به کمیته خواهند رفت و شکایت خواهند کرد. همه کسانی که خود هزار و یک جور با جمهوری اسلامی در تضاد بودند ناگهان مسلمان دو آتشف و حزب الهی شدند.

دکتر صد/قت که سر خودش هزار جا گرم بود، ناگزیر هومن را از سمت مدیریت کلاس های پیشرفته عزل کرد و دفتر طبقه پنجم را از او گرفت. هومن و سابرینا از ترسشان در راهرو ها هم تنها نمی ایستادند. حدود یک ماهی هر روز کابوسی وحشتناک بود. هومن از ساعت ورود به موسسه تا پایان روز هر لحظه منتظر بود که از اداره مبارزه با منکرات بیایند و به جرم عاشق بودن به زنی شوهر دار دستگیرش کنند. حتما انکار می کرد. سخت انکار می کرد. با سابرینا قرار مدارشان را گذاشته بودند که اگر مسئله پیش بیاید تا دقیقه آخر انکار کنند. هیچ کس نمی توانست چیزی را ثابت کند.

از آنجا که هومن همیشه شانس می آورد و به قول مادرش گریه مرتضی علی بود که هر جور که می اندازندش باز روی چهار دست و پا فرود می آید، این بار هم درست در بحبوحه وحشت و بیم رسوایی، کار مهاجرت شوهر سابرینا به آمریکا درست شد، و سابرینا و شوهر و بچه هایش هفته ای بعد برای گرفتن ویزا شان به یونان رفتند و تا یک سال و نیم بعد هومن جز با نامه از سابرینا خبری نداشت.

هومن سعی کرد از ایتالیا ویزای آمریکا بگیرد و به امید دیدار مجدد سابرینا به آمریکا برود که موفق نشد. یک سال و نیم بعد، وقتی هومن تازه در موسسه سینا شروع به کار کرده بود، سابرینا دو باره به ایران بازگشت. اینبار از شوهرش جدا شده بود ولی هومن که چند ماهی بود دل در گرو محبت مهسا نهاده بود، جز آن چند روز نخست باز گشت سابرینا دیگر چندان روی خوشی به وی نشان نداد و سابرینا هم یک ماهی بعد از فوت پدرش، خانه و زندگی اش را فروخت و دوباره به آمریکا برگشت.

در آمریکا سابرینا با استفاده از تجربه تدریسش در موسسه صادق موفق شد در کالجی در شهر گلن دیل به عنوان مدرس زبان استخدام شود. بعد ها هومن به دعوت

همین کالج يك بار در سال هزار نهصد و نود و سه و يك بار در سال هزار و نهصد و نود چهار به آمریکا آمد. هر بار تمام مخارجش را این کالج متقبل شد و قرار دادی هم امضا کردند که به او نمایندگی می داد که از ایران و کلا خاور میانه برای این کالج شاگرد بفرستد و در مقابل درصدی از شهریه را دریافت کند.

چند ماهی قبل از بازگشت *سایرینا* از آمریکا، همان موقعی که هومن تازه در موسسه *سینا* به کار مشغول شده بود، *مهسا* در صحنه زندگی هومن وارد شد، *مهسا* جوان با چشمان سیاهش، و گونه های گل انداخته اش و پوستش که طراوت نوزده سالگی در آن بود، و جسارتش، و آن گستاخی سنت شکنانه اش که بعدا هومن دانست که از *آنت* قهرمان داستان *جان شیفته* به عاریت ستانده است.



آن روز *مهسا* پس از اینکه دانست *زیبا* و بچه ها به خانه برادر هومن رفته اند، به شتاب خود را به منزل هومن رساند. و هومن ساعتی را در آغوش *مهسا* گذراند، سر بر سینه های جوانش نهاد، و در غم از دست رفتن پدر اشك ریخت. چقدر حالش بهتر شد! چقدر تسکین پیدا کرد! در آغوش *مهسا* اشك ریختن چقدر لذت بخش بود! چقدر سبك شد!



اگر به یاد داشته باشید، هومن را در شاه آباد و در دبیرستان *خاقانی* رها کرده بودیم. بیایید باز ذره بین را بر روی آن گوشه این پرده نقاشی بگیریم.

آن سال هومن از فقه تجدید آورد. اولین بار بود که از درسی تجدید می شد. چقدر تابستان بدی بود! وضع مالی پدرش کمی بهتر شده بود. ولی هومن و پدرش چقدر سر همه چیز با هم اختلاف نظر داشتند. اگر هومن می گفت سفید است، پدرش می گفت سیاه است. هومن می خواست موی بلند داشته باشد. پدرش به زور می بردش سلمانی و می داد موهایش را آلمانی بزنند. آنوقت هومن هم می آمد خانه و از لجش تمام موهایش را از ته با تیغ می تراشید. هومن می خواست به موسیقی *بیتل ها* و *رولینگ استونز* گوش کند، پدرش *مهوش* و *پریوش* و *مسعودی* و *جبللی* و *پوران شاپوری* را دوست داشت. يك گرام *تپاز* خریده بودند ولی تا هومن می آمد از آن استفاده کند صدای پدرش در می آمد:

- باز این گرام را وصل کردی به طویلہ؟

شیش نفر آدم توی يك اتاق دراز سی، سی و پنج متری زندگی می کردند. قسمت انتهایی اتاق را با پرده از بقیه اتاق جدا کرده و به عنوان آشپزخانه استفاده می کردند. در بقیه اش هم همه توی هم می لولیدند. وقتی پدر از سر کار می آمد، همه باید خفه می شدند، چون پدر باید استراحت می کرد.

عجب تابستان بدی بود! يك بار كه //فتی حسابی هومن را به باد كتك گرفت، هومن ساعت یازده شب از خانه فرار كرد و بی هدف به پرسه زدن در خیابان ها پرداخت. تمام شب را راه رفت. آخرش جاده قدیم را گرفت و رفت بالا. اول رفت تجریش. بعد برگشت به طرف دروس، و دست آخر، ساعت هفت، هفت و نیم صبح خسته و كوفته خود را به خانه تنها خویشاوندی كه به یاد می آورد رساند.

خانواده های وحد/نی و ر/ستی همچنان دیوار به دیوار یکدیگر در یکی از کوچه های خیابان شیپانی، یکی دوتا خانه آن طرف تر از خانه حسنعلی منصور كه چندی پیش به دست فدائیان اسلام به قتل رسیده بود، زندگی می کردند. هومن این كوچه را خوب بلد بود. چند سال پیش برای معاف شدن از شهریه هفتاد تومانی دبیرستان بهرام با فرزند يك روز ساعت شیش صبح با عریضه ای كه پدرشان نوشته بود در خانه حسنعلی منصور آمده بود. به یاد آورد كه چطور آن روز همه اش نگران بود كه مبادا دختر های ر/ستی یا پسر های وحد/نی از خانه بیرون بیایند و آنها را ببینند. وای چه تحقیری! ولي خوشبختانه کسی ندیده بود شان.

هومن با تردید و دودلي زنگ در خانه وحد/نی را به صدا در آورد. آنها هم كه به محض دیدن او شصت شان خبر دار شده بود كه هومن از منزل فرار کرده است، ساعتی بعد به پدرش تلفن كردند و خبر دادند كه هومن در خانه آنهاست و جای نگرانی نیست.

عجب تابستان افتضاحی! مدتی بود كه صاحبخانه به شان اخطار کرده بود كه اتاق را لازم دارد و باید آنرا تخلیه كنند. فائزه باز هر روز چادر سرش می كرد و به دنبال اتاق خالی از این بنگاه به آن بنگاه و از در این خانه به در آن خانه می رفت. ولي هیچ كس در آن اطراف اتاق اجاره نداشت. هر جای دیگر هم می رفتند هم به مدرسه بچه ها دور می شدند و هم به كار //فتی. این بود كه سعی داشتند در همان دور و بر جایی را پیدا كنند. صاحبخانه، اما، هر روز بیشتر فشار می آورد:

- شما ها ما را مسخره کرده اید! سه ماه است قرار است راه تان را بكشید و از این جا بروید. مگر به تان نگفتم كه برادرم از ر/ك آمده و الآن در بدر است و جایی برای زندگی ندارد. آخر خدا را خوش می آید كه وقتی ما خودمان خانه داریم، برادر بیچاره ام با زن و بچه نوزادش هر شب آواره منزل یکی از اقوام باشد. این خانه ارث پدری ست. نصفش مال برادرم است. ما را مجبور كنید برویم دادگاه شكایت كنیم با زبان خوش راه تان را بكشید بروید. اتاق را يك ساله اجاره کرده اید. الآن درست سه ماه از موعد تخلیه تان گذشته است.

- بین محمد آقا، لازم نیست رسوایی راه بیاندازی. خودت می دانی كه ما داریم دنبال جا می گردیم. قصد آزار و اذیت کسی را هم نداریم. به محض اینکه جا پیدا كنیم، اتاق شما را تخلیه می كنیم. اینکه هر روز این حرف ها را تکرار كنی، برای شما اتاق نمی شود.

- پس که اینطور؟ می خواهید اینجوری برخورد کنید؟ باشد، حرفی نیست. ما هم بلدیم.

این محمد آقا صاحبخانه دختر دوازده ساله ای داشت به نام ستاره که کلاس پنجم دبستان بود و از درس حساب تجدید آورده بود. زن محمد آقا آمده بود پهلوی فائزه و خواهش کرده بود که هومن به دخترش در درس حساب کمک کند. حدود یک ماهی بود که تقریباً هر روز هومن می رفت منزل صاحبخانه و کتاب ریاضی ستاره را برایش دوره می کرد که در شهریور برود و امتحان تجدیدی بدهد.

سه روز بعد از مکالمه تند محمد آقا و //فتنی، یک روز حدود ساعت چهار بعد از ظهر که //فتنی هنوز از دفترخانه به منزل برگشته بود، ماموری از کلانتری بهارستان آمد و سراغ هومن را گرفت. هومن نیم ساعت پیشتر برای کلاس زبانش رفته بود موسسه صادق. بعد که برگشت، همراه با پدرش به کلانتری بهارستان رفت.

جریان از چه قرار بود؟ چرا دنبالش آمده بودند؟ به محض ورود هومن و پدرش به اتاق افسر نگهبان، استوار لاغر و سیلویی که آن شب افسر نگهبان بود، از پشت میزش بلند شد، به سراغ هومن آمد، سرا پای هومن را برانداز کرد، و بعد بی مقدمه یک سیلی محکم در گوش هومن خواباند:

- حالا به دختر بچه مردم تجاوز می کنی، مردك حمال؟ اینقدر می زنت اینجا که خون گریه کنی.

آقای //فتنی که همراه هومن وارد اتاق افسر نگهبان شده بود، به میان پرید که:

- جناب سروان، چرا کتکش می زنید؟ مگر چکار کرده؟ برای جرمی که ثابت نشده که کسی را تنبیه نمی کنند!
- اولاً اینقدر می زنمش که به جرمش اعتراف کند. ثانیاً حضرتعالی اصلاً کی باشید؟ کی به شما اجازه داد بیایید تو؟ پاسبان همتی، بیا این آقا را بیانداز بیرون.
- من پدرش هستم. شما حق ندارید بیخودی کسی را کتک بزنید.
- بیا پاسبان همتی. چرا هر کسی را راه می دهید توی این اتاق؟ فقط متهم اینجا می ماند.

لحظه ای بعد //فتنی را از اتاق افسر کشیک بیرون انداختند.

باز افسر نگهبان بلند قد و لاغر و سیلو چرخي دور هومن که وحشت زده در وسط اتاق ایستاده بود زد و سرا پایش را برانداز کرد، و باز کشیده دیگری زیر گوش هومن خواباند:

- اینقدر می زنت که مقر بیایی. خیال کرده ای می توانی به دختر بچه مردم تجاوز بکنی و قصر در بروی؟ کور خوانده ای.
- جناب سروان، این وصله ها به من نمی چسبد. تا فردا هم که من را بزنید، فقط خودتان را خسته کرده اید. من نمی دانم شما این حرف ها را از کجا آورده اید؟
- تو به دختر صاحبخانه تان درس ریاضی می دادی یا نه؟
- بله جناب. ولی این چه ربطی دارد به حرف هایی که شما مطرح می کنید؟
- همین دیگر! صاحبخانه تان شکایت کرده است که تو به دخترش تجاوز کرده ای.

تازه هومن داشت متوجه می شد که قربانی چه توطئه ای شده است.

- جناب سروان، نمي دانم چه بگويم. به خدا حقيقت ندارد. صاحبخانه ما الان دو سه ماه است که مي خواهد ما را بلند کند. چند روز پيش داشت تهديد مي کرد که اتاقش را از طريق قانوني تخليه خواهد کرد. حالا اين بامبول را در آورده است که عرصه را به ما تنگ کند. والله جناب سروان، من اين کاره نيستم. آدم بايد حيوان باشد.

اشك استيصال در چشمان هومن جمع شده بود. بغض گلويش را مي فشرد. حرف زدن برايش دشوار شده بود.
- خوب است، خوب است! خودت را به موش مردگي زن! بيخودي هم اينجا براي من آغوره نگر. فردا که جواب پزشکي قانوني بيايد، توي دادگاه همه چيز معلوم مي شود.

يك ورقه بازجويي جلوي هومن گذاشت و گفت که اسم، اسم خانوادگي، نام پدر، نشاني، و ساير مشخصاتش را بنويسد. بعد هر بار سئوالي را مي نوشت و هومن بايد جوابش را زير سئوال مي نوشت. دست آخر هومن را مجبور کرد جلوي تمام جواب ها و انتهاي ورقه را امضا کند.

- پاسبان همتي، بيا اين جوانك را ببر پايين تحويل زندان بده.

در راهرو محتويات جيب هومن، کمريند، و بند كفش هاش را گرفتند. بعد به حياط پشتي کلان تري رفتند. زندان آنجا بود. هومن را داخل زندان انداختند. محوطه اي بود دو متر در شش متر. شش هفت نفر ديگر هم در آن بودند. بوي گند پا و عرق بدن به محض ورود به مشام مي خورد.

- چرا آورده اندت اينجا؟
- راستش نمي دانم. هنوز به ام نگفته اند.
- مگر مي شود؟ حالا خجالت مي کشي به ما بگويي، حرف ديگري ست.

هومن ديگر حرفي نزد. چمباتمه زد و به ديوار تكيه داد و ساکت نشست. چند دقيقه بعد، در آهني زندان باز شد.

- هومن /فتي؟
- من هستم.
- بيا بيرون، پسر جان. بيا توي راهرو پاسدارخانه بنشين.

//فتي بالاخره توانسته بود دم افسر نگهبان را ببيند و پولي داده بود که تا صبح که بايد به دادگاه مي رفتند، هومن را در زندان نگاه ندارند و بگذارند در راهرو پاسدارخانه روي نيمکت بنشينند.

هومن تا صبح روي نيمکت فلزي پاسدارخانه کلان تري بهارستان بيدار نشست. چه اتهام ابلهانه اي! فکر اينکه اصولا کسي بتواند به دخترچه معصومي مثل ستاره نظر داشته باشد حتي به مخيله اش هم خطور نکرده بود، چه رسد به اينکه بخواهد به او تجاوز کرده باشد. اصلا مگر ممکن است حيواني در غالب انسان پيدا شود که بتواند مرتکب چنين جنايتي شود؟

سال ها بعد که در آمريکا به عنوان مشاور مدتي با افراي که به دليل ارتکاب جرايم جنسي زنداني شده اند کار کرد و در جريان معالجات اين افراد قرار گرفت، متوجه شد که تعداد اين حيوانات در اجتماعات بشري چندان هم کم نيست. خصوصا در

اجتماعاتي نظير ايران كه به دلايل فرهنگي و مذهبي بسياري از دختران جوان - يا حتي پسران جوان - از مطرح كردن مسائل جنسي شرم دارند، متأسفانه بسياري از اين جرايم و تجاوز ها براي هميشه به صورت جراحتي غير قابل درمان در روح و ضمير قربانيان باقي مي ماند.

فردا هومن را دستبند زده به دادگاه بردند. /فتي هم آمد. دادگاه ده دقيقه هم به طول نياجميد. قاضي با توجه به گزارش پزشكي قانوني، مندرجات بازجويي، و مدارك موجود در پرونده، مورد را مردود اعلام كرد. منشي دادگاه وقتي از هومن امضا مي گرفت، به آقاي /فتي گفت:

- اينها با شما يك دشمني اي دارند. يا اينكه اين دخترك براي اينكه از درس فرار كند، داستان سر هم کرده است. تو به اش درس مي دادي جوان؟
- بله، از رياضي تجديد دارد. به اش كمك مي كردم.
- در هر حال من فكر مي كنم اينها با شما يك دشمني اي دارند.

آقاي /فتي گفت:

- ما از اينها اتاق اجاره کرده ايم. الان مدتي ست كه مي خواهند ما را بيرون كنند و تمام اين جريانات از اينجا آب مي خورد.
- پس اينطور؟ اين را از اول مي گفتيد. عجب مردماني پيدا مي شوند! مي دانيد كه مي توانيد از دستشان شكايت كنيد؟ ولي هزار جود دنگ و فنگ دارد. به درد سرش نمي ارزد. من اگر جاي شما بودم زود تر اتاقشان را پس مي دادم، يك جايي را اجاره مي كردم.

به ده روز نكشيد. فائزه به كمك خواهرش آذر كه در فرح آباد نيروي هوايي خانه داشتند، در نزديكي منزل آنها در چهارصد دستگاه، طبقه دوم خانه اي را اجاره كرد. دو تا اتاق و يك آشپزخانه داشتند. تقريباً هم مستقل بود. به محل كار /فتي و مدرسه بچه ها دور شده بودند، ولي ، خب، حدوداً با همان مبلغ كرايه اي كه به محمد آقا مي دادند، حالا خانه بهتري داشتند.

و به اين ترتيب بد ترين تابستان زندگي هومن به سر آمد. عجب تابستان نحسي!



كلاس پنجم سريع گذشت. هومن در موسسه صادق و در مدرسه دوستاني به دست آورده بود: خسرو نامور در مدرسه خاقاني جاي /احمد منزوي مدرسه بهرام را گرفته بود، هرچند كه هنوز دوستي اش با /احمد ادامه داشت و گاه و بي گاه وي را مي ديد. در كلاس صادق با حسين فروغي و /اسدالله نيك نژاد دوست شده بود. حسين فروغي دوست داشت بيژن صدايش بزنند. پدرش در ميدان بارفروش بود. وضع مالي شان هم

خیلی خوب بود. /سد/الله پسر نسبتاً چاقی بود. در کلاس صادق همه تاب‌بی صدایش می‌کردند که به انگلیسی یعنی خپله و چاق.

اغلب با هم بودند. کوه می‌رفتند. با هم درس می‌خواندند. هومن از بقیه انگلیسی‌اش بهتر بود. به شان کمک می‌کرد. در واقع هومن حالا انگلیسی‌اش خیلی خوب شده بود.



ماجرایی که در اینجا می‌خواهم براتان تعریف کنم شاید اصلاً مهم نباشد ولی از آنجا که هومن همیشه از آن به عنوان یکی از حوادث جالب زندگی‌اش یاد می‌کند، و معمولاً هر جا پایش می‌افتد آنرا تعریف می‌کند، یک جور به نظرم می‌آید که این ماجرا در زندگی هومن تأثیر زیادی گذاشته است. چطورش را نمی‌دانم، ولی بی‌شک تأثیر این داستان در ذهن هومن، در آن سال‌های جوانی، آنقدر بوده است که تا بحال از یادش نرفته است.

ماه دوم زمستان بود. از یکی دو هفته پیش هومن و /احمد منزوی قرار کوه گذاشته بودند. حسین فروغی هم گفته بود که می‌آید. ای بار بنا بود پنجشنبه غروب راه بیافتند، شب را در یکی از پناهگاه‌های فدراسیون کوهنوردی بخوابند، و صبح زود از طریق شیرپلا به توچال بروند. کیسه خواب هومن پهلوی /احمد بود. /احمد قرار بود هم کیسه خواب هومن را بیاورد و هم برای حسین و خودش کیسه خواب و پتو دست و پا کند. هومن تعهد کرده بود که غذا و آب و آذوقه برای هر سه نفر بیاورد. حسین هم گفته بود که شراب می‌آورد.

ساعت چهار بعد از ظهر سر پل تجریش، اول جاده دریند، قرار گذاشته بودند. حسین و هومن سر ساعت چهار در محل قرار بودند. تا حدود ساعت پنج منتظر شدند ولی از /احمد خبری نشد. تصمیم گرفتند راه بیافتند و به جای اینکه در پناهگاه وسط راه اتراق کنند، یک راست خودشان را به شیرپلا برسانند و شب را در آنجا بگذرانند. در شیرپلا فدراسیون تخت‌خواب و وسایل خواب به کوهنوردان کرایه می‌داد.

حسین از مشروب فروشی سر پل دو بطر شراب سورتو خرید، از آنها که شیشه‌اش در یک سبد بافته قرار داشت.

به سربند که رسیدند، ساعت حدود هفت غروب بود. برف نرمی شروع به باریدن کرده بود. هوا به شدت سرد بود. در قهوه خانه عبد/الله ریش یکی دو تا چای خوردند. عبد/الله ریش داشت تعطیل می کرد:

- قصد بالا رفتن که ندارید، جوان ها؟
- اتفاقا قصد داریم برویم شیرپلا.
- من جای شما ها بودم بر می گشتم. تا شیرپلا لااقل چهار ساعت راه است. الان هم ساعت هفت و نیم شب است. این برف هم فکر نمی کنم قصد بند آمدن داشته باشد. این است که توصیه نمی کنم.
- حالا دیگر تا اینجا آمده ایم. برگردیم منزل خیلی کینفی دارد.
- خب، حالا که اصرار دارید بروید، از طرف /وسون بروید. راهش کمی طولانی تر است، ولی تو این یخ و برف خطر سر خوردن و توی دره سقوط کردن ندارد. بقول راننده کامیون ها همه اش کفی است.

وقتی قهوه خانه عبد/الله ریش را ترک کردند، ساعت هشت شب بود. برف بند آمده بود ولی باد سردی که تازه شروع به وزیدن کرده بود تا مغز استخوان رسوخ می کرد. چند دقیقه ای بعد آسمان صاف شد و ماه که آن شب کامل بود در آمد و کوهستان که از برف پوشیده بود از انعکاس نور ماه بر روی برف ها مثل سپیده دم روشن شد.

ساعتی بعد به پناهگاه فدراسیون رسیدند. دکه ای بود با اسکلت فلزی و دیواره ها و سقف ایرانی. ایرانی ها در بسیاری از قسمت ها شکسته بودند و باد سرد از آنها به داخل نفوذ می کرد. یک میز فلزی درب و داغان و دو تا صندلی ارج در گوشه ای از دکه قرار داشت. هومن سفره شام شان را بر روی میز باز کرد. کتلت و خیار شور و گوجه فرنگی. حسین هم شراب ها را روی میز گذاشت. شراب در لیوان حلبی چقدر می چسبد!

نیم ساعت بعد، با شکم های سیر و سر های گرم دکه را ترک کردند. باد دیگر زیاد سرد نبود. برف دیگر زیاد عمیق نبود. راه چقدر آسان بود! تا رودخانه اوسون ساعتی بیشتر طول نکشید.

آنها که از مسیر اوسون به شیرپلا رفته اند می دانند که درست در کنار رودخانه اوسون، تخته سنگ بزرگی ست که بر روی آن اسامی زیادی حک شده و به زبان فرانسوی توضیحاتی نوشته شده است. معروف است که در زمان حکومت قاجار - کدام شاهش را نمی دانم. هومن هم نمی دانست - بیماری طاعون در تهران شایع شد و عده زیادی از بین رفتند. مسئولان سفارت فرانسه، برای فرار از بیماری، دسته جمعی به کوه های شمال تهران پناه آوردند، و در این محل اتراف کردند. اما طاعون در اینجا هم به ایشان امان نداد و همه شان مردند و در همین محل مدفون شدند. این تخته سنگ به یادبود ایشان در اینجا باقی مانده است.

در آن شب سرد زمستانی، ارواح این فرانسویان انگاری در پس تخته سنگ های اطراف رودخانه کمین کرده و قربانی می خواستند. هرچه به رودخانه اوسون نزدیک تر می شدند، ترسشان بیشتر می شد. هیچکدام نیز حاضر به اعتراف به ترس نبود. هر یک سعی می کرد دیگری را پیش بیاورد و خود در دنبال راه برود تا اگر یکی از این ارواح هوس کرد از کمینگاهش بیرون بجهد، وی نفر اول نباشد.

بالاخره از رودخانه عبور کردند. بعد از رودخانه، وضع تغییر کرد. هرکدام می خواست نفر جلویی باشد. هر دو سریع راه می رفتند و سعی می کردند از آن دیگری جلو بزنند. رودخانه که در پس تپه ای پنهان شد، تازه حسین نفس راحتی کشید و گفت:

- يك چيزي بگويم، نمي خندي؟
- نه، چرا بايد بخندم؟ اگر خنده دار باشد، مطمئن باش مي خندم.
- نه، جان هومن شوخي نمي كنم. من از ترس داشتم زهره ترك مي شدم.
- فرانسوي ها را مي گويي؟ والله از تو چه پنهان، حسين جان، قلب من هم داشت باز مي ايستاد. اين هم جا بود اين اجنبي هاي كون نشو براي مردن انتخاب کرده اند؟

بعد از این اعتراف هر دو شان سبك شدند.

حدود بيست دقيقه بعد به تپه مشرف به پناهگاه شيرپلا رسيدند. نورافكن بالاي پناهگاه را كهديدند از فرط خوشحالي يكدیگر را در آغوش گرفتند. اما وقتي برگشتند و دو باره به پايين تپه نگاه کردند، از نورافكن خبري نبود. ديگر ماه هم در آسمان نبود. تاريخي همه جا را فرا گرفته بود. يعني اشتباه ديده بودند؟ توهم برشان داشته بود؟ به سرعت از تپه پوشيده از برف پايين دويدند. نه، درست ديده بودند. پناهگاه آنجا بود. فقط درست راس نيمه شب، نورافكن بيرون پناهگاه را خاموش کرده بودند.

در هاي پناهگاه را قفل کرده بودند. اولش وقتي در زدند، صدائي از داخل گفت:

- زير پله ها يك سوراخي هست. برويد آنجا بخوابيد. بعد از دوازده شب كسي را به داخل پناهگاه راه نمي دهيم.

دو باره در زدند:

- آقا جان، راه نمي دهيم يعني چه؟ اين سوراخي زير پله ها كه آغل گوسفند است. در را باز كن بيايم تو، پدر جان. اين بيرون تا صبح از سرما يخ مي زنيم.

صدا هايي از داخل به گوش مي رسيد كه از هومن و حسين در مقابل مسئول پناهگاه دفاع مي كردند:

- قانون کدام است؟ کدام قانون گفته است كه مردم بايد بيرون پناهگاه از سرما يخ بزنند چون ده دقيقه دير به پناهگاه رسیده اند؟ باز كن در را بگذار بيايند تو.

بالاخره در باز شد و حسين و هومن نفس راحتی كشيدند. تخت خواب ها زياد راحت نبود ولي آن شب چقدر راحت خوابيدند! و چقدر اين ماجرا در ضمير هومن به طور روشن باقي ماند! شايد بيش از بيست مورد را من شاهد بوده ام كه هومن با آب و تاب تمام اين داستان را براي اين و آن تعريف کرده است. چرا؟



در همین دوران بود که برای نخستین بار در زندگی اش، هومن با دختری آشنا شد که فقط يك رویا نبود، بلکه برعکس ویولت یا سیمین یا بقیه دخترانی که تا به آن روز هومن در خواب و خیال به شان عشق ورزیده بود، دختری بود واقعی، با موهایی بور، چشمان عسلی درشت، چهره ای سفید و پر از کک و مک، بینی ای ظریف، لب هایی به رنگ گلبرگ گل محمدی، و اندامی متناسب. قدش بلند نبود. کوتاه قد هم نبود. و نامش زیبا ترین نام، آهنگین ترین نام: نزهت، نزهت مشیری.

هومن نازی صدایش می کرد، و شب و روز نام مبارکش را در مخيله اش تکرار می کرد.

ناگهان طرز لباس پوشیدن حائز اهمیت شد. درست کردن مو های سر، تراشیدن ریشی که تازه بر گونه های هومن سبز شده بود، و ظاهری آراسته داشتن به ناگاه اهمیت پیدا کرد.

روز های کلاس يك ساعتی زودتر به موسسه صادق می رفت. صاحب ساختمان قدیمی موسسه صادق در انتهای کوچه باتمانقلیچ در خیابان شاهرضا، دکتر دندانپزشکی بود به نام مفیدی. گرچه تمام ساختمان در اختیار موسسه بود، دکتر مفیدی فقط يك اتاق در طبقه اول ساختمان را به عنوان مطب دندانپزشکی اش نگاه داشته بود و ساعاتی از روز را از آن برای دیدن بیمارانش استفاده می کرد. راجع به عادات جنسی دکتر مفیدی که چند سال پیش عمرش را داد به شما حرف و حدیث های فراوانی بر سر زبان ها بود که اصلا دخلی به داستان ما ندارد و لذا به آن نمی پردازم.

از در کوچه که وارد موسسه می شدی، اول يك حیاط بود با باغچه های گلکاری در دو طرفش. از در حیاط تا در ورودی ساختمان يك سایبان درست کرده بودند و شاگردانی که زود تر از کلاس درسشان به موسسه می رسیدند بر روی نیمکت هایی که در دو طرف این سایبان گذاشته بودند می نشستند و منتظر شروع کلاسشان می شدند. ساختمان دو در ورودی داشت. از در و پله های سمت چپ را به عنوان ورودی استفاده می شد، در سمت راست را فقط در راس ساعات باز می کردند تا شاگردانی که کلاس هاشان تعطیل می شد از پله های آن طرف به عنوان راه خروج از ساختمان استفاده کنند و در مسیر پله های ورودی ازدحام نشود.

در میان ساعات، پیشخدمت دکتر مفیدی در سمت راست را برای بیماران دکتر باز می کرد. از این در که وارد ساختمان می شدی، سمت راست راهرو يك اتاق نیمدایره واقع بود که در انحنای آن تعدادی نیمکت چوبی قرار داده بودند و دکتر از آن به عنوان اتاق انتظارش استفاده می کرد. بعد، درست قبل از پله ها باز در سمت راست، مطب دکتر مفیدی قرار داشت.

به هر دلیلی، وقتی هومن زود تر از موعد شروع کلاسش به موسسه می رفت، دکتر مفیدی اجازه می داد در اتاق انتظارش بنشیند و منتظر نازی شود. نازی هم معمولا زود تر می آمد، و بعد يك ساعتی قبل از کلاس، آنجا می نشستند و راجع به همه چیز صحبت می کردند.

هومن تقریبا هر روز يك نقاشی آب رنگ برای نازی می کشید، معمولا یکی از شخصیت های کارتونی والت دیسنی مثل میکی ماوس و گوفی و باگزیانی که هدف

پیکان کوپید، بچه خدای عشق، واقع شده بودند. این نقاشی ها را در روبان های رنگارنگ می پیچید، گاه که پول داشت یک گل سرخ هم می خرید و رویشان می چسباند، و برای نازی می آورد. در مقابل نازی با نگاهی عاشقانه در چشمانش خیره می شد که تمام وجودش را به لرزه می انداخت. گاه دستش را در دست می گرفت و نوازش می کرد. هومن داغ می شد، رنگ عوض می کرد، عرق می کرد.

حسین فروغی و تابي مسخره اش می کردند. یا از حسادتشان بود، یا واقعا به آنچه می گفتند اعتقاد داشتند:

- از مرد بودن چه ضرري دیده ای که دنبال کون زن ها را گرفته ای؟ ول کن بابا، دنبال این دختر اینقدر موس موس نکن! رفیق هات را ول می کنی، تمام وقتت را با این دخترک تلف می کنی. دیگر نه قبل و نه بعد از کلاس وقتی برای دوست هایت نداری.

راست می گفتند. هومن دیگر کمتر می توانست قبل یا بعد از کلاس وقتش را به دوستانش اختصاص بدهد. دیگر کمتر می توانستند سه نفری در بوفه فرج/الله خان بنشینند و به هر دختری که وارد می شد متلک بگویند. تابي و حسین فروغی از دل هومن خبر نداشتند. هومن عاشق شده بود. یک جایی گوشه دفترش نوشته بود:

سفید و صورتی و ارغوانی ام امروز،
گل داده ام،
عاشق شده ام.

عاشق بودن چقدر جالب بود، چقدر الهام بخش بود، چقدر رویایی بود! آدم چقدر زود رنج می شود! چقدر زود گریه اش می گیرد! چقدر زود بغض گلویش را می فشرد! چقدر ساده با یک لیخنه معشوق دلت فرو می ریزد! سال ها پیش، در طول سفر بیرجند، تمام راه را با برادرش فرزند چشم به جاده می دوختند و منتظر می ماندند که ماشین از یک سربالایی یکباره به سرازیری بیافتد. در چنین مواقعی توی دل آدم یک هو خالی می شود، احساسی غیر مترقبه ولی شیرین. حالا، هر بار که در چشمان عسلی نزهت نگاه می کرد، هر بار که نزهت کلمه ای محبت آمیز بر زبان می آورد، یا دست هومن را در دست می گرفت، باز هومن این احساس را تجربه می کرد. وای که عشق چه اتفاق عظیمی ست! چه پرشکوه است!

عاشق برای جلب توجه معشوق همه کار می کند؛ می خواهد از همه بهتر باشد؛ می خواهد از همه خوش لباس تر باشد؛ می خواهد از همه تمیز تر باشد. وضع مالی خانواده هومن به او اجازه نمی داد که از بچه های پولداری که با او در موسسه صادق همکلاس بودند خوش لباس تر باشد. لذا هومن به تنها زمینه ای که می توانست در آن از بقیه سر باشد متوسل شده بود: زبان انگلیسی.

از کلاسی که با کیوان رهگذر شروع کرده بود فقط سه چهار تا شاگرد باقی مانده بود. بعد از ترم هشتم، هومن و همکلاسی هایش را با شاگردان چندین کلاس دیگر که آنها هم هشت ترم را تمام کرده بودند، در یک کلاس ادغام کرده بودند و برای مدتی شخص دکتر صد/قت تدریسشان را به عهده گرفته بود.

درس دکتر صد/قت با کلاس کیوان زمین تا آسمان فرق داشت. دکتر صد/قت ذاتا هنرپیشه بود، دلک بود، از اول تا آخر کلاس بچه ها را می خندانید. از دو ساعت کلاس، شاید فقط بیست دقیقه اش به درس می گذشت. اولاً که تقریباً همیشه نیم ساعت دیر به کلاس می آمد، و ثانیاً وقتی می آمد، آنقدر شوخی و خنده می کرد که تقریباً تمام شاگردان جدی کلاس، موسسه صادق را رها کرده و به موسسات دیگر می رفتند.

درس دکتر صد/قت در واقع دوره و مرور تمام مطالب دستوري اي بود که قبلا در طول هشت ترم خوانده بودند. بعد از يکي دو ترم، دکتر صد/قت کف گیرش به ته دیگ خورد و دیگر چیزی برای ارائه به کلاس نداشت. لذا تدریس کلاس را به يکي دو مدرس آمریکایی یا انگلیسی محول کرد؛ اولش يك آمریکایی به نام یگر که عضو سپاه صلح بود، زبان فارسی را خوب می دانست، و چون مدت ها در طرف های کرمان خدمت کرده بود، فارسی را با لهجه کرمانی صحبت می کرد. بعدش يك معلم انگلیسی به نام مایکل که با هومن و دوستانش خیلی دوست شده بود و بسیاری از اوقات بعد از کلاس دسته جمعی بیرون می رفتند و در يکي از این بیرون رفتن ها بود که هومن برای نخستین بار يك لیوان آبجو خورد و شب که به خانه برگشت کتک مفصلی از پدرش نوش جان کرد:

- کتک می خوری اولاً به دلیل اینکه اگر قرار است تا این وقت شب توی خیابان ها باشی همان بهتر که اصلاً خانه نیایی؛ و ثانیاً به خاطر اینکه برای مشروب خوردن هنوز دهانت بوی شیر می دهد. هنوز درس و مدرسه را تمام نکرده آقا می خواهد برود تا ساعت ده شب، معلوم نیست در کدام خراب شده ای، عرق خوری کند. گه خوردی! دفعه دیگر پایت را توی خانه نمی گذاری، فهمیدی؟

وقتی //فتی هومن را کتک می زد، فائزه گاه دخالت می کرد:

- بس است //فتی. بچه که نیست دیگر! بزرگ شده. يك وقت خدای نکرده بر می گردد، دست رویت بلند می کند. آنوقت می خواهی چکار بکنی؟
- گه می خورد. اینقدر می زنمش که خون بالا بیاورد. خیال کرده خانه خاله است که هر وقت دلش می خواهد بیاید، هر وقت دلش می خواهد برود. هر وقت خودش کار کرد، پول در آورد، آنوقت می تواند برود عرق خوری. فعلاً از من پول تو جیبی می گیرد. نان من را می خورد. باید حرف من را هم گوش بدهد. والا همین آش است و همین کاسه.

بعد از مایکل، يك آمریکایی جوان به نام دُنی عهده دار تدریس کلاسشان شد. در آن زمان ها تخصص داشتن برای تدریس زبان لازم نبود. صرف دانستن زبان کافی بود. و البته چه کسی زبان را بهتر از خود انگلیسی ها یا آمریکایی ها بلد بود؟ بنابراین هر توریست انگلیسی یا آمریکایی ای که سر راهش به کاتماندو پول کم می آورد، در سه چهار ماه اقامتش در ایران، می توانست در کلاس صادق یا امثال صادق، استخدام بشود و خرج سفرش را در بیاورد. اجازه کار هم لازم نداشت. سه ماه يك دفعه باید از مملکت خارج می شد، به ترکیه یا پاکستان می رفت، و دوباره بر می گشت، و باز می توانست سه ماه دیگر در ایران بماند.

حالا تعداد شاگردان کلاسشان آنقدر کم شده بود که وقتی با يك کلاس دیگر که دو ترم از آنها پیشرفته تر بود ادغامشان کردند، تازه مجموعشان به پانزده نفر نمی رسید. تا پیش از این هومن بدون اینکه زیاد تلاش کند بهترین شاگرد کلاسش بود. در کلاس جدید يکي دو نفر بودند که هومن را مجبور به رقابت شدید می کردند. و هومن که عاشق بود و دلش می خواست که نرخت او را بهترین بداند، هر روز در این عرصه رقابت بهتر و بهتر می شد.

عید سال هزار و سیصد و چهل و پنج //فتی به عنوان عیدی برای هومن يك دیکشنری ویستیر بزرگ خرید، از آن فرهنگ لغت ها که قرار است کامل باشد و تقریباً تمام واژگان انگلیسی را شامل شود. از آن پس هومن دیگر برای پیدا کردن معنی لغات به فرهنگ

حییم مراجعه نمی کرد. فقط از دیکشنری انگلیسی به انگلیسی وسترش استفاده می کرد. لذا هر لغت منشأ یادگیری ده ها واژه جدید می شد. وقتی دنبال لغتی می گشت، در متن معنی آن به واژه های تازه ای بر می خورد که لازم بود معنی آنها را هم نگاه کند، و بعد در معنی این واژه های تازه باز لغات و اصطلاحات جدید تر. به این ترتیب گاه هومن با يك لغت که در متن مقاله یا کتابی پیدا کرده بود شروع می کرد و سه چهار ساعت بعد طوماری از واژگان جدید را پیدا می کرد که هر کدام به نوبت خود سر آغاز جستجویی جدید می شدند.

چندی نگذشت که هومن تبدیل شد به يك فرهنگ لغت زنده. دوستانش اسم دیکشنری اش را گذاشته بودند کتاب دعاي هومن. هومن و کتاب دعایش از هم جدا شدنی نبودند. معینا فرق هومن با بقیه کسانی که از روی دیکشنری لغت حفظ می کردند در این بود که هومن هیچ واژه ای را بدون مثال و کاربرد عملی آن یاد نمی گرفت. تازه بعد از یاد گرفتن هر لغت جدیدی مترصد پیدا کردن موقعیتی بود که بتواند آنرا در متن مکالمات داخل یا خارج کلاس با معلم های آمریکایی یا انگلیسی شان به کار ببرد و به محک تجربه کاربرد آنها را بیاموزد. آیا این درست همان شیوه ای نیست که اطفال برای فراگیری زبان بکار می برند؟ مگر نه اینکه اطفال به امید تفهیم مقصودشان لغات و جملاتی را که تازه فرا گرفته اند در مکالماتشان با بزرگسالان استفاده می کنند؟ مگر نه اینکه اگر بزرگسالان به این لغات و جملات عکس العمل مثبت نشان دهند، تناوب تکرار این ها در گفتار های آتی کودک روند افزایشی نشان می دهد، و بر عکس اگر واکنش منفی باشد، این کلمات تقریباً دیگر تکرار نمی شوند؟

به این ترتیب، هومن بدون اینکه بداند، از روشی کاملاً علمی برای فراگیری لغات استفاده می کرد. کمتر می شد واژه ای را فرا بگیرد و بعد از مدتی فراموش کند. تازه مگر نه اینکه واژگانی که هر انسانی می داند به دو گروه فعال و غیر فعال تقسیم می شوند؟ گروه فعال آن دسته از لغات هستند که آدمی می فهمد و خود نیز استفاده می کند، و گروه غیر فعال آن دسته ای هستند که انسان فقط وقتی کتاب می خواند یا به سخن دیگران گوش می دهد می تواند آنها را درک کند، ولی عملاً خود از آنها استفاده نمی کند.

هرچند که از مردمان ساق پیچوک و هومن داریم دور می افیم، ولی بگذارید يك مثال در مورد خودم بزنم: من اگر در جایی بخوانم که مثلاً "احمد شاملو شاعری بود متذوق و توانا" مسلماً می فهمم که متذوق یعنی چه. ولی اگر خودم بنا بود این جمله را بنویسم، احتمالاً می نوشتم "احمد شاملو شاعری بود خوش قریحه و توانا." بنابراین متذوق جزء مجموعه واژگان غیر فعال من است در حالیکه خوش قریحه در زمره لغات فعالی ست که من می دانم.

حاصل لغت یاد گرفتن هومن از دیکشنری هم این شده بود که وی صاحب مجموعه ای بسیار غنی از واژگان غیر فعال شده بود، لغاتی که هومن می فهمید و بخوبی درک می کرد منتهی شخصاً در مکالماتش استفاده نمی کرد، هرچند که بعضی از لغات گروه اخیر به نوشتار هومن راه پیدا می کردند و لذا نوشته های او را از انشاء های سایر همکلاسی هایش متمایز می کردند.

پیوند هومن و نزهت روز بروز عمیق تر می شد و این دو روز بروز بیشتر به یکدیگر علاقمند می شدند. عجب این بود که به رغم اینکه هومن اکنون هفده ساله بود و مسلماً يك پسر جوان هفده ساله مملو از میل جسمی به جنس مخالف است، هومن هرگز حتی در رویا هایش هم نمی توانست نزهت را برهنه و در بستر عشق تصور کند. علاقه اش به نزهت در هاله ای از قداست و روحانیت محبوس بود. در همان

لحظه که با تمام وجود نرخت را دوست داشت و تمام شب و روزش را در خیال او می گذراند و برای دیدارش لحظه شماری می کرد، از دیدن دختران مینی ژوب پوش لذت می برد و با ولع عکس مدل های لخت مجله پلای بوی را برانداز می کرد. هرگز حتی در نا مانوس ترین رویا هایش هم نمی توانست نرخت را برهنه مجسم کند. نرخت پاک تر از این حرف ها بود. نرخت مثل نسیم بود، نسیمی که از کوچه باغ های پر از گل های یاس رازقی، یک شب داغ تابستان که کنار پنجره باز خوابیده ای، می آید و ملحفه سفیدت را می لرزاند و مشامت را نوازش می دهد، و تا می آیی از بوی گل یاس و خنکای نسیم محظوظ شوی، باز هرم تابستان است و سایه سیاه شاخه های چنار بلند که انگار روی دیوار چسبانده شده اند. نسیم را نمی شود در بستر نگاه داری. نسیم می آید و می رود. نرخت مثل نسیم بود.

پدر و مادر نرخت - نازی - از یکدیگر جدا شده بودند. مادرش در اختیاریه زندگی می کرد و پدرش در آب سردار خیابان ژاله. نرخت تابستان ها را نزد مادر در اختیاریه زندگی می کرد و بقیه سال برای مدرسه رفتن به خانه پدر می آمد.

مادر نرخت سخت با دوستی هومن و نازی مخالف بود. یکی دو بار به کلاس صادق آمده و با دکتر صد/قت صحبت کرده بود. دکتر صد/قت هم نشستن هومن و نازی را در اتاق انتظار مطب دکتر مفیدی غدغن کرده بود. دکتر صد/قت به آقا مظفر - دربان موسسه صادق - سپرده بود که نرخت و هومن را قبل از شروع کلاس به ساختمان موسسه راه نهد. بنابراین هومن و نازی که ساعتی پیش از شروع کلاس به موسسه می آمدند، مجبور بودند در خیابان قدم بزنند یا به کافه تریای فیما در آن طرف میدان فردوسی بروند و وقتشان را آن جا بگذرانند. تابستان که تمام می شد و نازی برای زندگی به خانه پدرش در آب سردار می رفت، وضع دوباره عادی می شد.

اوایل کلاس ششم دبیرستان، اتفاقی افتاد که مسیر زندگی هومن را با جوان های همسن و سالش متفاوت کرد. آبان ماه سال هزار و سیصد و چهل و شش بود. به هر دلیلی چند روزی بود که هومن اصلا حال مدرسه رفتن نداشت. صبح به هوای مدرسه از منزل خارج می شد، حتی تا جلوی در مدرسه هم می رفت، با خسرو نامور در قهوه خانه سر کوچه طهیرالاسلام می نشست، چند تا چایی می خوردند، بعد خسرو چند دقیقه ای قبل از زنگ بلند می شد، می رفت مدرسه، ولی هومن در قهوه خانه می ماند و به رغم اصرار خسرو، از رفتن به مدرسه امتناع می کرد.

- آخر چرا نمی خواهی بیایی مدرسه؟ چیزی شده است؟ بد می شود، ها!
- نه خسرو جان، چیزی نشده. حالش را ندارم. اصلا هرچه فکر می کنم حال اینکه چهار پنج ساعت سر کلاس بنشینم را ندارم. جان خسرو دیوانه می شوم. خودم هم نمی دانم چه ام است. به خموش بگو//فتی مریض است. فردا می آیم.

و فردا باز همان وضعیت بود و همان روحیه. چند روزی بود که هومن دچار نوعی بی هدفی و بیهودگی شده بود. هیچ کاری نمی خواست بکند. حتی دیکشنری اش را هم کنار گذاشته بود.

به این ترتیب هومن یک هفته تمام مدرسه نرفت. بعد از یک هفته، صبح شنبه که وارد مدرسه شد، ناظمشان، آقای خموش، همان دم در حیاط، جلوی اش را گرفت:

- بیا اینجا ببینم، //فتی. این یک هفته کجا بودی؟

آقای خموش با بچه ها خوب کنار می آمد. معمولاً برای یکی دو ساعت غیبت، و حتی گاه یکی دو روز غیبت، زیاد به پر و پا شان نمی پیچید و سر و صدا به پا نمی کرد. سعی می کرد مسئله را همانجا فیصله بدهد و به دفتر رئیس دبیرستان نکشاند. مدیرشان، آقای میرآفتاب، سخت جدی و مقرراتی بود. برای ده دقیقه تاخیر هم ممکن بود از محصلی بخواهد که با ولی اش به مدرسه بیاید.

- مریض بودم، آقای خموش. حالم اصلاً خوب نبود.
- حالت خوب نبود، چطور سر کوچه توی قهوه خانه نشسته بودی؟ خودم دو سه بار دیدمت.

وای چه بد شد! پس خموش دیده بودش. حالا چکار باید بکند؟

- بخدا آقای خموش، روحاً مریض بودم. هنوز هم حالم خوب نشده. اصلاً يك وضع روحی بدی دارم. نمی دانم چه ام است.

و بی اختیار اشك در چشمانش حلقه بست.

- بین //فنی، جانِ خودت اگر دست من بود يك کاری می کردم. ولی رئیس گفته که سر کلاس نروی و منتظر بشوی تا خودش بیاید. این دفعه از دست من خارج است.

نیم ساعت بعد از اینکه زنگ خورد و همه بچه ها سر کلاس هاشان رفتند، میرآفتاب وارد مدرسه شد. هومن در راهرو، جلوی دفتر مدیر ایستاده بود:

- سلام آقای میرآفتاب.
- سلام و زهر مار! کدام گوری بودی؟
- مریض بودم آقا.

میرآفتاب درحالیکه در دفترش را باز می کرد و وارد می شد گفت:

- حرفی نیست. برو گواهی پزشك بردار بیاور. ولی ات را هم بگو بیاید مدرسه.

هومن به دنبال آقای میرآفتاب وارد دفترش شد.

- دکتر نرفتم آقا. در منزل استراحت کردم.
- باز هم حرفی نیست. ولی ات را بردار بیاور
- آقا من خودم ولی خودم هستم.

میرآفتاب با چهره ای برافروخته به سرعت از دفتر خارج شد و در راهرو فریاد زد:

- خموش! خموش! بیا اینجا آقا، پرونده این پسرک را بده دست ولی اش. پسرک الاغ می گوید خودش ولی خودش است. پر رو!

و نیم ساعت بعد هومن از دبیرستان خاقانی اخراج شده بود.

اگر پدرش می فهمید از خانه بیرونش می کرد. چه افتضاحی بار می آمد! وای، حتی فکرش هم وحشتناک بود! نه اصلاً نباید پدرش می فهمید. خودش باید يك جور سر و ته قضیه را هم می آورد. يك جور باید مسئله را حل و فصل می کرد. ولی چطور؟

مي روم پهلوي ميرآفتاب، ارزش خواهش مي كنم اجازه بدهد دوباره به مدرسه برگردم. التماسش مي كنم. اگر نشد مي روم يك مدرسه ديگر. مي روم مدرسه /ديب. يا دارالفنون. دارالفنون شايد بهتر باشد. حسين فروغي و تابي هم دارالفنون مي روند. آب هم از آب تكان نمي خورد. اصلا دليل ندارد بابا بفهمد.

واقعيت، اما، چيز ديگري بود. ميرآفتاب هرگز به حرف هومن توجهي نمي كرد. /ديب و دارالفنون هرگز محصل اخراجي يك دبirstان ديگر را ثبت نام نمي كردند. پس چه بايد مي كرد؟

از فردي آن روز، صبح زود از منزل خارج مي شد، يك كيهان بين المللي مي خريد، مي رفت چهار راه پهلوي، در پارك دانشجو روي يك نيمكت در سايه درختي مي نشست، و روزنامه انگليسي اش را مي خواند.

هوا هنوز سرد نشده بود. درخت ها هنوز براي رفتن به خواب زمستاني لباسشان را از تن در نياورده بودند. ساعت يك دو بعد از ظهر راه مي افتاد و پياده تمام راه را تا چهارصد دستگاه نيروي هوايي مي رفت، و با وجود اين چون اغلب روزها زود به منزل مي رسيد، هر روز مجبور بود يك دروغي سر هم كند:

- ساعت آخر ورزش داشتيم، زود تعطيل مان كردند.

يا اينكه:

معلم فيزيك مان نيامده بود، كلاس را زود تعطيل كردند.

ده دوازده روزي به همين شكل سپري شد. روز هايي كه بعد از ظهرش در موسسه صادق كلاس داشت بد نبود. زود تر راهي كلاس مي شد و دو سه ساعت مانده تا كلاس را در اتاق انتظار مطب دكتر مفيدي مي نشست. ساعتی بعد هم وقتي نازي سر مي رسيد، هومن تمام مشكلاتش را فراموش مي كرد. چند وقتي هم بود كه دكتر صدقت ديگر دست از سر هومن و نازي برداشته بود، و آقا مظفر دم در جلوشان را نمي گرفت.

يك روز كه كيهان انگليسي اش را از سر تا ته خوانده و جدولش را هم تا جايي كه مي توانست حل کرده بود، ناگزير به سراغ آگهي هاي روزنامه رفت، و از قضا چشمش به يك آگهي استخدام مدرس زبان افتاد. نيروي هوايي شاهنشاهي براي تدريس در مدرسه زبان اين نيرو به مدرس زبان نياز داشت. داوطلبان بايد براي پر كردن درخواست استخدام و امتحان كتبي و مصاحبه « به محل مركز آموزشهاي نيروي هوايي» در خيابان تهران نو مراجعه مي كردند.

هومن كه هنوز هجده سالش تمام نشده بود، روزنامه كيهان را تا كرد و زير بغلش زد، از پارك خارج شد، سوار اتوبوس ميدان فوزيه شد، و نيم ساعت بعد در دفتر پذيرش نگهباني مركز آموزشهاي نيروي هوايي بود:

- براي امتحان آمده ام.

- براي کدام امتحان؟ درجه داري، همافري، يا خلباني؟

- براي اين آگهي. براي امتحان مدرس زبان.

گروهباني كه مسئول پذيرش بود، سراپاي هومن را برانداز كرد، و با نابوري پرسيد:

- امتحان معلمي؟

- بله، براي امتحان معلمي آمده ام. چکار بايد بکنم؟
- سرباز مشهدي علي، بيا اينجا پسر جان، اين آقا را ببر مرکز زبان.

هومن وقتي از در پذيرش در معيت سرباز مشهدي علي خارج مي شد صدای گروهان را شنيد که مي گفت:

- مگر بچه ها را هم براي معلمي استخدام مي کنند؟

در مرکز زبان باز هر که هومن هفده ساله را ديد، ابتدا با تعجب سراپايش را برانداز کرد. هومن از سنش هم جوان تر بود. هنوز که هنوز است، در سن پنجاه و دو سالگي، هيچ کس نمي تواند سن واقعي هومن را حدس بزند. در هر حال در مرکز زبان، هومن فرم درخواست استخدام را تکميل کرد، و قرار شد دو روز بعد، ساعت هشت صبح، براي امتحان گزينش، دوباره به مرکز آموزش بيايد.

به يك هفته نكشيد: هومن دو روز بعد در آزمون گزينش مدرس نيروي هوايي شرکت کرد و نفر اول شد. جالب توجه اينکه معلم پاكستاني اي که دكتر صدقت براي تدريس کلاس هومن و همکلاسي هايش در موسسه استخدام کرده بود در اين امتحان به طور مشروط قبول شد.

مصاحبه بعد از امتحان را شخص رئيس مرکز زبان که سرگرمي بود به نام فردوسي انجام داد. وقتي هومن براي مصاحبه وارد دفتر سرگرد فردوسي شد، سرگرد تلاشي براي پنهان کردن ناباوري اش نکرد. به زبان انگليسي، با لهجه اي که خيلي سعي مي کرد آمريکايي باشد، پرسيد:

- چند سال داري جوان؟

هومن که هنوز هفده سالش تمام نشده بود گفت:

- هجده سال قربان.
- فکر نمي کني براي اين کار خيلي جوان هستي؟
- تا شما چه فکر بفرماييد. ممکن است جوان به نظر بيايم، ولي زبان انگليسي را خوب مي دانم و دلم مي خواهد به ديگران در ياد گرفتنش کمک کنم.

بعد سرگرد فردوسي چند سوال گرامري پرسيد، چند تا جمله براي ترجمه از فارسي به انگليسي مطرح کرد، و دست آخر گفت:

- بين آقاي /فتي، خيلي جوان هستي ولي من تصميم گرفته ام به ات فرصت بدهم که به همه ثابت بکني که خواستن توانستن است.

اين جمله را سرگرد فردوسي به زبان انگليسي ادا کرد، با همان لهجه اي که به شدت سعي مي کرد آمريکايي به نظر بيايد. در يکي دو جاي جمله مرتکب اشتباه دستوري شد. هومن خيلي سعي کرد جلوي خودش را بگيرد و اشتباه هايش را تصحيح نکند.

از شنبه هفته بعد هومن به مدت پانزده روز، هر روز از ساعت هفت و نيم تا دو بعد از ظهر، در يك دوره آموزش استادان شرکت کرد. در آن زمان مرکز آموزش هاي نيروي

هوایي از اولین سازمان های دولتي بود که دو روز تعطیل آخر هفته داشت. بنابراین کلاس هومن جمعا سه هفته طول کشید.

معلمشان يك افسر نیروي هوایي به نام ستوان یکم یوسفی نژاد بود. دو نفر عهده دار تدریس کلاس های آموزش استادان بودند: یکی همین ستوان دوم یوسفی نژاد بود که میان سال و لاغر اندام بود و می گفتند که دانشجوی مردودی دوره خلبانی بوده است؛ و دیگری شخصی بود به نام استوار قضایی که سال ها بعد - بعد از انقلاب - به استخدام موسسه زبان سیمین درآمد و در همان زمان که هومن /فتی دوره آموزش استادان موسسه صادق را اداره می کرد، قضایی و چند نفر دیگر از قدیمی های مرکز آموزش نیروي هوایي، مثل زارعی و سرداری، دوره آموزش استادان موسسه سیمین را بر عهده داشتند.

در سه هفته آینده کار هومن بسیار ساده شده بود. صبح به هوای مدرسه رفتن از خانه خارج می شد. روز های اول سه خط اتوبوس سوار می شد. از چهارصد دستگاه نیروي هوایي می رفت به میدان ژاله، بعد از میدان ژاله به میدان فوزیه، و از آنجا با يك خط دیگر تا مرکز آموزش در اول خیابان تهران نو. بعدا یاد گرفت که درست روبروی سینما دریا در سه راه سلیمانیه خیابان باریکی بود که از وسط خانه های سازمانی نیروي هوایي به مرکز آموزش ها می رسید، و بنابراین مجبور بود فقط يك خط اتوبوس از چهارصد دستگاه تا سه راه سلیمانیه سوار شود. بعد از ظهر هم از کلاس آموزش استادان تا خانه پیاده می آمد. همه هم فکر می کردند که مدرسه می رود. آب هم از آب تکان نخورد.

سرانجام بعد از سه هفته دوره آموزش به پایان رسید. در طول این دوره ستوان یکم یوسفی نژاد سعی کرد شاگردانش را قانع کند که زبان مجموعه ای از عادات گفتاری شنیداری ست، و از آنجا که عادات محصول تکرار هستند، برای آموزش زبان باید شاگردان را وادار به تکرار جملات زبان کرد، آنقدر که چنین جملاتی به صورت عادت درآیند و لذا نهایتا در صورت حضور موقعیتی که گفتن این جملات یا درک آنها را ایجاب کند، شاگردان بتواند بدون فکر کردن و به صورت خودکار آن ها را ادا کنند.

در آن زمان برای هومن جوان خیلی منطقی به نظر می آمد که زبان مجموعه ای از عادات گفتاری - شنیداری باشد. بعد ها که خودش به تدریس دوره های آموزش استادان پرداخت، در آغاز او هم از طرفداران پر و پا قرص روش گفتاری - شنیداری بود که اساس و پایه اش را روانشناسی رفتارگرایی و نظریات نظریه پردازانی مثل و/تسون و/سکینر تشکیل می دهد.

در پایان دوره آموزش، در يك جلسه چای و شیرینی، با حضور تیمسار کمپانی، فرمانده کل مرکز آموزش، و سرگرد فردوسی، رئیس مدرسه زبان، فارغ التحصیلان دوره معرفی شدند. سروان یوسفی نژاد هومن را به عنوان شاگرد اول کلاسش معرفی کرد، از کلاس استوار قضایی، يك دختر خانم آمریکایی به عنوان شاگرد اول معرفی شد. شاگرد اول ها از شنبه هفته بعد تدریس را شروع کردند در حالیکه بقیه مجبور بودند تا اول ماه صبر کنند. معلم پاکستانی موسسه صادق باز هم به صورت مشروط پذیرفته شد.

به این ترتیب هومن در بیست و ششم آذر ماه سال هزار و سیصد و چهل و شش، درست فردای سالروز تولدش، در اولین روز هجده سالگی، درست سر ساعت هفت و سی دقیقه صبح، وارد کلاسی شد که پانزده نفر سرگرد و سرهنگ نیروي هوایي به

عنوان شاگردانش در آن نشسته بودند و به محض ورود هومن جوان، یکباره همه جلوي پايش برخاستند و منتظر شدند که او به زبان انگليسي بگويد، "لطفا بفرماييد." هومن که تا چند هفته پيش جلوي پاى معلمانش از جاي بر مي خاست، حالا خودش معلم اين کلاس بود. واي چه احساس غروري! چقدر جلوي نرخت سر بلند خواهد بود! چقدر به همکلاسي هاي موسسه پز خواهد داد!

سه چهار نفر از همکلاسي هايش دو سه ماهي بود که در موسسه به عنوان معلم استخدام شده بودند: *نادر والي*، *مجيد خالقي*، *نسرین چيتگر*، و *سعید کارگر* که همه از هومن دو سه سالي بزرگ تر بودند و همه يکي دو سالي بود وارد دانشگاه شده بودند. هومن انگليسي هيچکدام شان را قبول نداشت. در اين گروه تنها *نسرین چيتگر* انگليسي را نسبتاً خوب صحبت مي کرد. *نادر* و *مجيد* کلي لغت هاي گنده ياد گرفته بودند ولي وقتي پاى استفاده کردن از اين لغات به ميان مي آمد، در مي ماندند. *سعید* نه به اندازه *نادر* و *مجيد* لغت بلد بود و نه مثل *نسرین* مي توانست انگليسي را صحبت کند، ولي قد بلند و خوش قيافه بود، و قد و قواره و خوش تيپي يکي از معيار هاي *دکتر صدقت* براي استخدام دبیر زبان بود.

دکتر صدقت يکي دو نفر ديگر را هم از ميان همکلاسي هاي هومن نامزد استخدام کرده بود. ولي با وجود اينکه هومن انگليسي را از بقيه بهتر بلد بود، بهتر از همه شان به زبان انگليسي تکلم مي کرد، و از خيلي پيش هم آرزو داشت که يك روزي بتواند معلم باشد، *دکتر صدقت* هرگز به وي پيشنهادي نداده بود. اين طرف و آن طرف، به بعضي ها که هومن را براي معلمي به *دکتر صدقت* توصيه کرده بودند، گفته بود که:

- کي؟ اين آقاي سي سي پي *سيان* را مي گوييد؟ همين که تـك زباني حرف مي زند و سين ها را مثل شين تلفظ مي کند؟ نه بابا، از اين جوان معلمي بر نمي آيد. شاگرد هاي بيچاره نمي توانند حرف زدنش را بفهمند. تازه هنوز خيلي بچه است. شاگرد ها ازش حرف شنوي نخواهند داشت.

وقتي هومن در نيروي هوايي مشغول تدریس شد، حق التدریس موسسه صادق ساعتی هشت تومان بود، در حالیکه در نيروي هوايي هومن ساعتی شانزده تومان، يعني دو برابر دوستانش در موسسه ، حق التدریس دریافت مي کرد. در پايان آذر ماه، براي چهار روز تدریس، حقوقش شد سيصد و سي و هفت تومان، و در آخر دي ماه سال هزار و سيصد و چهل و شش، براي يك ماه کامل تدریس، ماليات در رفته، هزار و هشتصد و پنجاه تومان حقوق دریافت کرد. در آن زمان حقوق ماهانه پدرش نهصد و پنجاه تومان بود که بيشتريش بالاي کرایه خانه مي رفت و اگر انعام هاي مشتريان نبود زندگي شان با حقوق ناچيز پدر به زحمت اداره مي شد.

تا آن روز تلویزیون نداشتند. آخر دي ماه هومن از اولين حقوق کاملش يك تلویزیون مبله *شاوب لورنس* براي خانه خريد، و تازه وقتي تلویزیون را با وانت بار به منزل آورد، جريان اخراجش از مدرسه و استخدام در نيروي هوايي را براي مادرش که از دیدن تلویزیون از تعجب داشت شاخ در مي آورد، تعريف کرد. غروب *آنروز فائزه* داستان را براي *لفتي* بازگو کرد. *لفتي* به سراغ هومن که در اتاق ديگر نشسته و دل در دلش نبود آمد و گفت:

- والله نمي دانم چه بگويم! تبريك بگويم يا ناراحت بشوم كه از مدرسه اخراج شده اي؟ در هر حال اگر اين چيزي ست كه تو مي خواهي، من حرفي ندارم. بالاخره هجده سالت است و خودت بايد براي خودت تصميم بگيري. ولي خوب درس و مدرسه ات چه مي شود؟ از مدرسه كه كسي را اخراج مي كنند، فوراً اسمش را رد مي كنند به نظام وظيفه. الان مشمول نيستي. دو سال بعد كه مشمول مي شوي، ديگر هيچ كجا استخدامت نمي كنند. همين نيروي هوايي هم اخراجت مي كنند. در حاليكه اگر ديپلمت را بگيري و وارد دانشگاه بشوي، حالا حالا ها مي تواني هم درس بخواني هم كار بكني.

- من كه نمي خواهم درسم را ول بكنم. بايد ديپلم بگيرم. مي خواهم در امتحان متفرقه خرداد شركت بكنم و ديپلم بگيرم. بعدش هم كنكور مي دهم. قول مي دهم كه هم در امتحان نهايي قبول بشوم و هم در كنكور. حالا مي بينيد.

- من از خدايم است، پدر جان. من كه دشمن تو نيستم. هرچه مي گويم براي فقط براي اين است كه تو آینده بهتري داشته باشي والا تو هر گلي بزني به سر خودت زده اي. من و مادرت فردا مي افويم مي ميريم. تو مي ماني و اين دنياي بي مروت، اگر اندوخته تحصيلي نداشته باشي، خودت فردا دچار زحمت مي شوي.

آن شب هومن و پدرش تا مدت‌ها نشستند و از نقشه هاي آینده هومن صحبت كردند. //فتي حتي يك آبجو هم آورد و جلوي هومن گذاشت. هومن ته دلش مي گفت، "كاش يكي از آن سيگار ها را هم تعارفم بكنند!" ولي هرگز اينطور نشد. هومن خودش سيگار داشت. اگر پدرش هم بيضي مي كشيد، هومن وينستون فيلتر دار داشت. ولي به احترام پدر، هيچ وقت در حضور او سيگار نمي كشيد. تا پيش از اين اگر پدرش در جيبش سيگار پيدا مي كرد، بي برو برگرد كتكش هم مي زد. حالا اما فقط به احترام پدر، در حضورش سيگار نمي كشيد. آبجو را هم با شك و ترديد در برابر پدر مزمره مي كرد. عجب شب خوبي بود! غروب چهارشنبه بود و هومن فردايش در نيروي هوايي كلاس نداشت. دو روز تعطيل آخر هفته چقدر خوب بود! بعد از ظهر فردا قرار بود همكلاسي هاي موسسه صادق را براي شام بيرون ببرد. شيريني استخدام در نيروي هوايي بود. نازي هم قرار بود بيايد. آن شب فرزند و فرزند و فرزند تا پايان برنامه هاي تلويزيون و سرود شاهنشاهي، پاي تلويزيون نشستند و برنامه تماشا كردند.

از آن شب به بعد، //فتي ديگر دستش به روي هومن بلند نشد. ديگر هومن هر وقت مي خواست به خانه مي آمد و هر وقت مي خواست از خانه خارج مي شد، حالا هومن آقاي دوم خانه شده بود. گل هندوانه ديگر فقط به بشقاب پدر راه پيدا نمي كرد. بهترين قسمت ته ديگ جلوي هومن هم مي آمد. از حقوق ماه بعد، هومن براي خودش و مادر و پدرش لباس خريد. براي برادر هاشم هم كفش و پيراهن خريد. براي نزهت يك شيشه عطر كرسيتين ديور خريد. با اين همه باز هم در كفش پول داشت. واي چه احساس اعتماد به نفس عظيمي! چقدر با اطمينان در خيابان راه مي رفت! حرف مادرش را به ياد مي آورد كه قديم ها وقتي عيدي مي گرفتند مي گفت:

- بين هومن، همه پولت را يك جا خرج نكن. بگذار هميشه يك قدري ته جيب بماند. يك موقع پايست مي خورد به بساط جلوي يك مغازه، كاسه يا كوزه اي را مي شكني. بگذار كمّي پول داشته باشي كه ضرر طرف را جبران كني.

حالا اگر پايست مي خورد به بساط جلوي مغازه اي، مي توانست دست در كفش كند، پول طرف را در بياورد، بگذارد كف دستش و بگويد:

- حرف و حدیث ندارد، آقا جان! ناراحتی ندارد. فرض کن این کاسه را من خریده ام. پولش چقدر می شود؟ دیگر وقتی پولش را بدهم، هر کاری بخواهم با ش می کنم، به کسی هم مربوط نیست.

وای چه اعتماد به نفسی! چه اطمینانی! چه احساس خوبی! چه راحتی می توانست تمام چیزهایی را که یک روزی آرزوی داشتیشان را داشت، داشته باشد. چقدر راحت می توانست هر روز به گلروشی سر چهار راه سعدی برود و برای نازی یک گل سرخ بخرد و به گلروش بگوید که:

- لطفا یک قدری از آن روبان های صورتی به ساقه اش ببندید.

نازی، اما، هنوز نقاشی های کارتونی هومن را به هر چیز دیگری ترجیح می داد. هومن گاهی شب ها، از طرح درس نوشتن که فارغ می شد، به سراغ آب رنگ و قلم مو هایش می رفت، و یک نقاشی برای نازی می کشید. فردا، بعد از کلاس نیروی هوایی اش، گل سرخ و روبان صورتی را هم به نقاشی اش اضافه می کرد، و به سراغ نازی در موسسه می رفت.



سال های ۱۳۴۶ و ۴۷ برای هومن که از بعد از شهسوار تا آن زمان دورانی تلخ از آرزو ها و آمال سرکوب شده را پشت سر گذاشته بود، سر آغاز حیاتی تازه بود. اکنون هومن می توانست غروب که به خانه می آمد برای برادر هایش بستنی بخرد، یا برای مادرش یک قواره پارچه چادری بگیرد، یا برای پدرش یک کارتن سیگار بخرد، و همه را خوشحال کند.

بعد از تلویزیون، هومن یک دست مبل برای خانه خرید. مبل ها را از فروشگاه مبل عدالت در خیابان تخت جمشید بین روزولت و بهار به طور قسطی خرید. برای اولین بار در زندگی اش، چهارده سفته صد تومانی امضا کرد. در فروشگاه وقتی صحبت از خرید قسطی به میان آمد، اولین سؤال صاحب فروشگاه راجع به محل کار هومن بود. وقتی هومن کارت نیروی هوایی شاهنشاهی را از جیبش بیرون آورد و به صاحب مغازه نشان داد، دیگر هیچ سئوالی پرسیده نشد و بلافاصله معامله انجام گرفت.

باز هومن از غرور پر شد. سال قبل با پدرش برای خرید قسطی مبل به همین فروشگاه آمده بودند. بعد از اینکه /فتی گفته بود که برای دفترخانه شماره دو کار می کند، مسئول مغازه شماره تلفن گرفته و گفته بود که دو روز بعد برگردند تا او تحقیق کرده باشد. دو روز بعد مبلی به خانه نیامده بود، و هومن هرگز نتیجه تحقیق فروشگاه مبل عدالت را ندانست.

در بهار سال هزار و سیصد و چهل و هفت، هومن در امتحان نهایی متفرقه شرکت کرد. قبل از امتحان از نیروی هوایی یک ماه مرخصی گرفت. در عمل خودش را در یک

اتاق حبس کرد و صبح تا شب و شب تا صبح درس خواند. شب ها فقط دو سه ساعت مي خوابید. قهوه مي خورد و خود را بيدار نگاه مي داشت. يك سطل آب يخ گوشه اتاق گذاشته بود و تا خوابش مي گرفت، سرش را در سطل آب فرو مي برد. مادرش سيني نهار و شامش را پشت در مي گذاشت. گاه اصلا غذا نمي خورد.

يکي از اين روز ها در اتاق کمي باز شد و دستي يك بسته سيگار و يك قوطي کبريت را به داخل اتاق انداخت. واي، چقدر سيگار وقتي بيدار مي نشيني و درس مي خواني مي چسبد!

در آن سال ها، محصلين رشته طبيعي براي قبولي در امتحان نهايي بايد از هشت درس فيزيك، شيمي، جبر و مثلثات، جانوري، گياهي، زيست شناسي، انشاء فارسي، و زبان خارجه مجموعا حد اقل هشتاد نمره مي آوردند. اينكه در يك يا دو درس نمره شان از ده پايين تر مي شد اصلا مهم نبود. اگر از هيچ درسي صفر نمي گرفتند و جمع نمره شان از هشتاد بيشتر مي شد، قبول مي شدند و ديپلم مي گرفتند.

هومن خوب مي دانست كه از درس هاي فيزيك و شيمي و جبر و مثلثات نمي تواند نمره اي بياورد. براي خواندن اين دروس به معلم نياز بود، و هومن وقت لازم را براي كلاس رفتن نداشت. بنابر اين تمام هم و غم اش را روي درس هاي اختصاصي طبيعي گذاشت. از اول تا آخر كتاب هاي جانوري، گياهي، و زيست شناسي را لغت به لغت از بر كرد. از زبان انگليسي و انشاء هم علي القاعده مشكلي نداشت.

حوزه امتحان متفرقه هومن دبirstان كوشش در اول خيابان قوام السلطنه بود. معمولا يك روز در ميان يك امتحان صبح و يك امتحان بعد از ظهر داشت. بعد از امتحان صبح به پارك سر چهار راه پهلوي مي رفت و براي امتحان بعد از ظهر باز كتابش را دوره مي كرد. در يكي از اين روز ها كه در پارك پهلوي كتاب زيست شناسي را دوره مي كرد، جواني نزديك شد و پرسيد:

- امتحان نهايي داري؟
- آره.
- اين سئوال هاي فيزيك تان است.

و ورقه اي را به طرف هومن دراز كرد. هومن با ناباوري ورقه سئوال ها را گرفت.

- به خدا اين سئوال ها تان است. حالا مي بيني. اين هم سوال هاي شيمي تان است. ضرر كه ندارد. يك نگاهی به شان بيانداز.

نه ضرري نداشت. هومن دو روز بعد صبح امتحان فيزيك داشت و بعد از ظهر امتحان شيمي. آن شب و فردايش با ناباوري جواب سئوال هايي را كه آن جوانك در پارك به او داده بود مرور كرد و خوب ياد گرفت.

روز امتحان فيزيك، وقتي ورقه سئوال ها را توزيع كردند، قلب هومن با ديدن اولين سئوال نزديك بود از سینه بیرون بزند. لااقل پنجاه درصد سئوال ها همان هايي بود كه آن جوانك غريبه در پارك به هومن داده بود. بعد از ظهر آن روز، امتحان شيمي هم به همين ترتيب بود.

ده پانزده روز بعد، صبح يك روز شنبه، هومن براي گرفتن نتيجه امتحان نهايي، دوباره به دبirstان كوشش رفت. چند تا ميز تحرير در اتاق بزرگي کنار هم قرار داده بودند.

نتایج بر اساس حرف اول اسم شرکت کنندگان تنظیم شده بود. الف تا جیم میز اول، چ تا ز میز دوم، سین تا غ میز سوم... هومن به میز اول مراجعه کرد:

- سلام قربان، هومن /فنتی.

مسئولی که پشت میز نشسته بود نگاهی آمیخته به حیرت به هومن انداخت:

- هومن /فنتی شما هستید؟

- بله آقا، چطور مگر؟

مسئول میز رو به مسئولین بقیه میز ها کرد و به صدای بلند گفت:

- آقای شفیع، آقای صادقی، این جوان هومن /فنتی ست.

همه سر ها یکباره به طرف هومن برگشت.

- دست مریزاد، جوان! من پانزده سال است مسئول امتحان نهایی ششم متفرقه هستم، تا حالا يك همچنين چیزی ندیده بودم. دست مریزاد!

هومن دستپاچه شده بود. نکند فهمیده باشند که بعضی از سئوال هاي فیزیک و شیمی را قبل از امتحان داشته ام؟

- مگر من کار خلافي کرده ام؟

- نه پسر جان. کار خلاف کدام است؟ برای اولین بار توي این مدت که من توي آموزش و پرورش کار مي کنم، يك نفر پیدا شده است که در امتحان نهایی از انشاء بیست گرفته است. تا حالا ندیده بودم که کسی در امتحان انشاء فارسي بیست بگیرد. تبریک جوان! اصلا سابقه ندارد. آقای صادقی، شما تا حالا دیده بودید که کسی از انشاء فارسي بیست بگیرد؟

- نه والله! هفده و هجده داشته ایم. این دوره هم داریم. ولي تا حالا کسی بیست نگرفته بود.

- حالا آقا قبول شده ام یا نه؟

- آره جوان، قبول شده ای. جمع نمرات هم بد نیست. همه طبیعی ها را بیست گرفته ای. زبان انگلیسی و انشاء فارسي هم بیست شده ای، فیزیک هشت، شیمی هفت و نیم، جبر و مثلثات يك و نیم، مجموع نمرات صد و شانزده و نیم، معدل چهارده و سه دهم. تبریک جوان! انشاءالله در کنکور هم موفق بشوی! با این دست به انشایی که تو داری حیف است دانشگاه نروی. حتما درست را ادامه بده.

همه مسئولین حاضر در اتاق با هومن دست دادند و هومن در حالیکه از خوشحالی در پوست نمی گنجید و می خواست بال در بیاورد، دوان دوان به دفترخانه شماره دو، روبروي لاله زار نو رفت، و ورقه قبولي اش را روي میز پدر گذاشت.

وقتی خدا یا روزگار یا سرنوشت می خواهد با آدمی از در دوستی در بیاید، چه چرخ ها که بر وفق مراد انسان نمی چرخد و چه در هاي بسته که بر روي انسان باز نمی شود! آن سال خدا یا روزگار یا سرنوشت با هومن از در دوستی درآمده بود.

يك ماه بعد از گرفتن دیپلمش، هومن در امتحان مدرک زبان انگلیسی دانشگاه پیشیگان که در انجمن ایران و آمریکا برگزار می شد شرکت کرد و با درجه ممتاز قبول شد. مراسم توزیع مدارک در مرکز فرهنگی ایران و آمریکا در اول خیابان وزرا کمی بالا تر

از سینما شهر فرنگ برگزار شد. همه دوستان هومن آمده بودند: *تابي*، *حسین* - که دلش می خواست بیژن صدایش کنند - *نسرین*، *نادر*، *مجید*، *سعید*، *خسرو نامور*، و البته *نازي*. یکی یکی قبول شده ها و منجمله هومن را به نام صدا کردند و سفیر آمریکا در ایران با شان دست داد و مدارك شان را در اختیار شان گذاشت. وقتی نوبت هومن شد دوستانش سوت کشیدند و به شدت ابراز احساسات کردند. چه احساس زیبایی داشت هومن!

ده پانزده روز بعد در امتحان کنکور دانشگاه تهران شرکت کرد. با وجود اینکه رشته اش طبیعی بود، در کنکور علوم سیاسی شرکت کرد و نفر پنجم شد. روزی که نتایج را اعلام کردند، دوستانش در موسسه دور اسمش را در روزنامه خط کشیده بودند و به همه نشان می دادند. *کیوان رهگذار* در راهرو دیدش و تبریک گفت. دکتر *صداقت* هم تبریک گفت. هومن باز از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. نه *تابي* در کنکور قبول شده بود، نه *حسین فروغی*، و نه *خسرو نامور*. *نازي* در کنکور دانشگاه تهران قبول نشد، ولی در رشته اقتصاد دانشگاه شیراز پذیرفته شد. پیدا بود که بزودی یکی شان در تهران می ماند و یکی شان برای ادامه تحصیل به شیراز می رفت. پیدا بود که درد جدایی در میان بود. با هم نقشه می کشیدند که چطور هومن از تهران برای دیدن *نازي* به شیراز برود و چطور هر بار *نازي* به فرودگاه شیراز خواهد آمد و به هومن که با کیف *سامسونایت* بالای پله های هواپیما ایستاده است دست تکان خواهد داد.

وقتی هومن برنامه کلاس های دانشکده را گرفت معلوم شد که دیگر در نیروی هوایی نمی تواند درس بدهد. بعضی از کلاس های دانشکده اش صبح ها بود و بعضی بعد از ظهر ها. کلاس های نیروی هوایی در دو شیفت صبح و بعد از ظهر برگزار می شد، صبح ها از ساعت هفت و نیم تا یک و نیم، و بعد از ظهر ها از دو تا هشت. اگر می خواست به تدریس ادامه دهد یا باید قید دانشگاه را می زد یا باید در جای دیگری کلاس می گرفت. درست در همین زمان بود که دکتر *صداقت* به سراغش آمد. اولش به عنوان مسئول امتحانات موسسه، تا پایان تابستان آن سال امتحانات نیم ترم و پایان ترم را اداره کرد. و بعد که دانشگاه شروع شد، به عنوان معلم شروع به کار کرد.

حقوقش نصف حقوق نیروی هوایی بود ولی چاره ای نداشت. تازه تدریس کلاس های *صادق* حال و هوای دیگری داشت. محیط خشک نظامی نبود. پانزده تا شاگرد یونیفورم پوش سر کلاس نبودند. معمولا هر کلاسی سی چهل نفر شاگرد دختر و پسر داشت.

در ترم اول هومن سه کلاس در روز های زوج و چهار کلاس در روز های فرد داشت. یکی دو تا از کلاس هایش در همان اتاقی تشکیل می شد که تا سال پیش خودش به عنوان شاگرد در آن پای درس *کیوان رهگذار* می نشست. چه احساس خوبی داشت هومن!

نزهت به شیراز رفت. هومن آنقدر با دختران جورواجور احاطه شده بود که فقدان *نزهت* زیاد ناراحتش نکرد. در موقعیت جدید شاید از عدم حضور *نزهت* راضی هم بود. همچنان ته دلش *نزهت* را دوست داشت. اما یک جور دیگری *نزهت* را دوست داشت. *نزهت* انگیزه بود. *نزهت* الهام بود. هومن به تایید *نزهت* نیاز داشت. *نزهت* دختر زیبایی بود. ولی آنقدر ظریف و شکننده بود که هومن هرگز در شهوانی ترین رویا هایش هم نمی توانست او را برهنه تصور کند. با دختران دیگر اینگونه نبود. در کلاس های هومن دخترانی بودند که هومن در رویا های شبانه اش جامه از اندامشان به در می آورد و پیکر برهنه شان را در می نوردید. با *نزهت* اگر چنین می کرد، بخار می شد، آب می شد، دود می شد، و از میان دستان هومن بیرون می لغزید. و هومن از خواب می پرید و از اینکه در خوابش به ساحت معصوم *نزهت* چنین جسارتی کرده است، خود را سرزنش می کرد.

